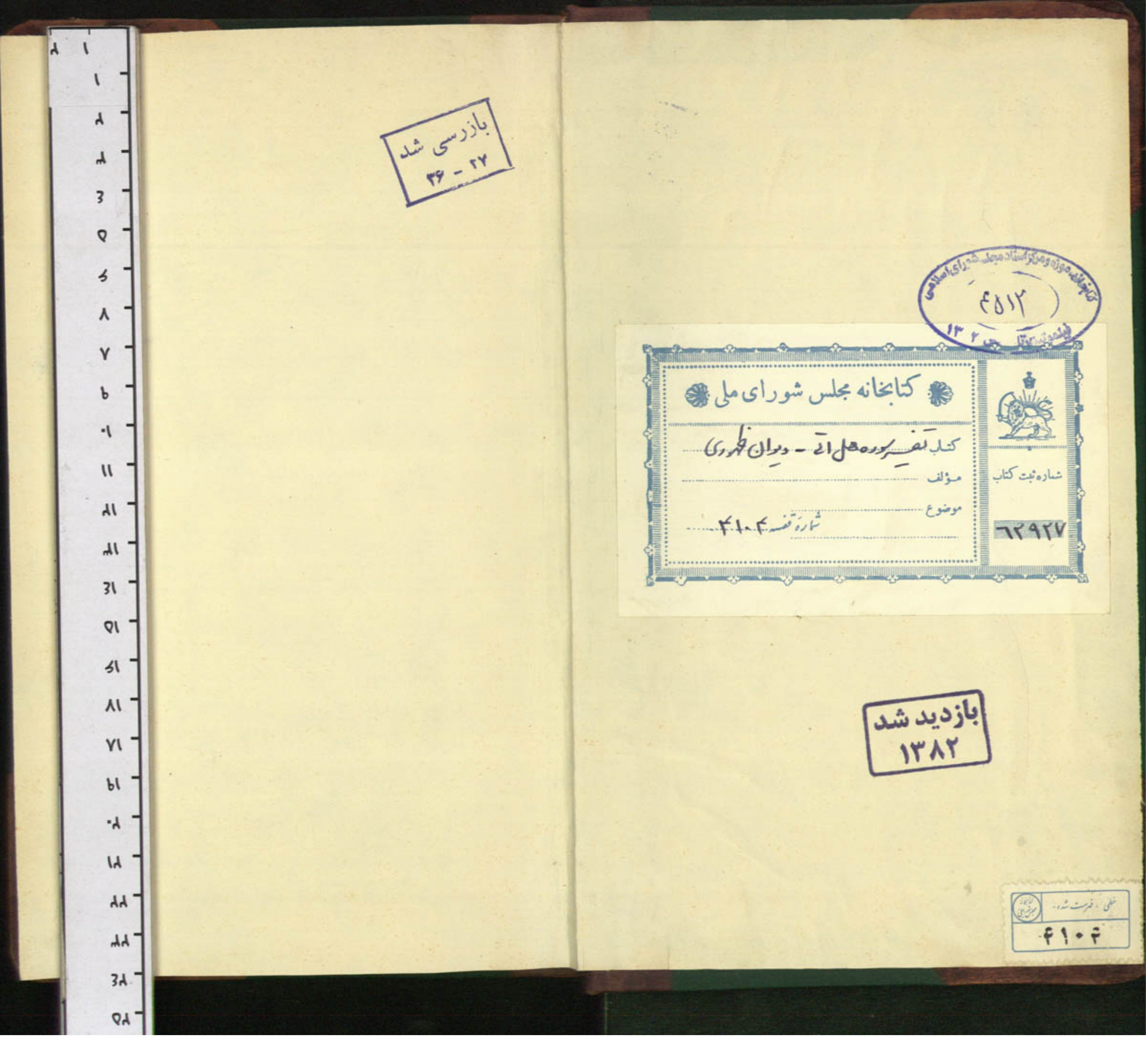
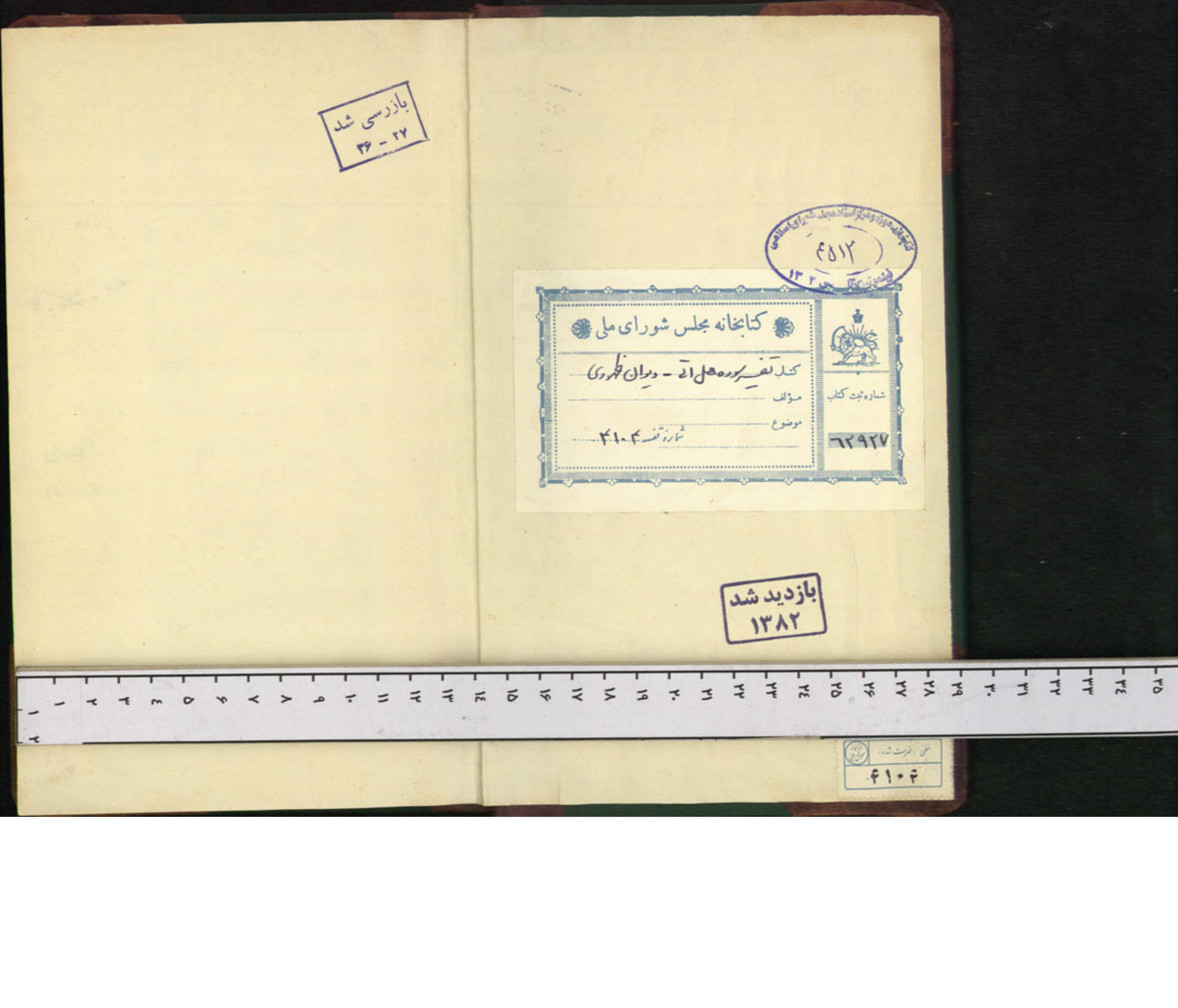
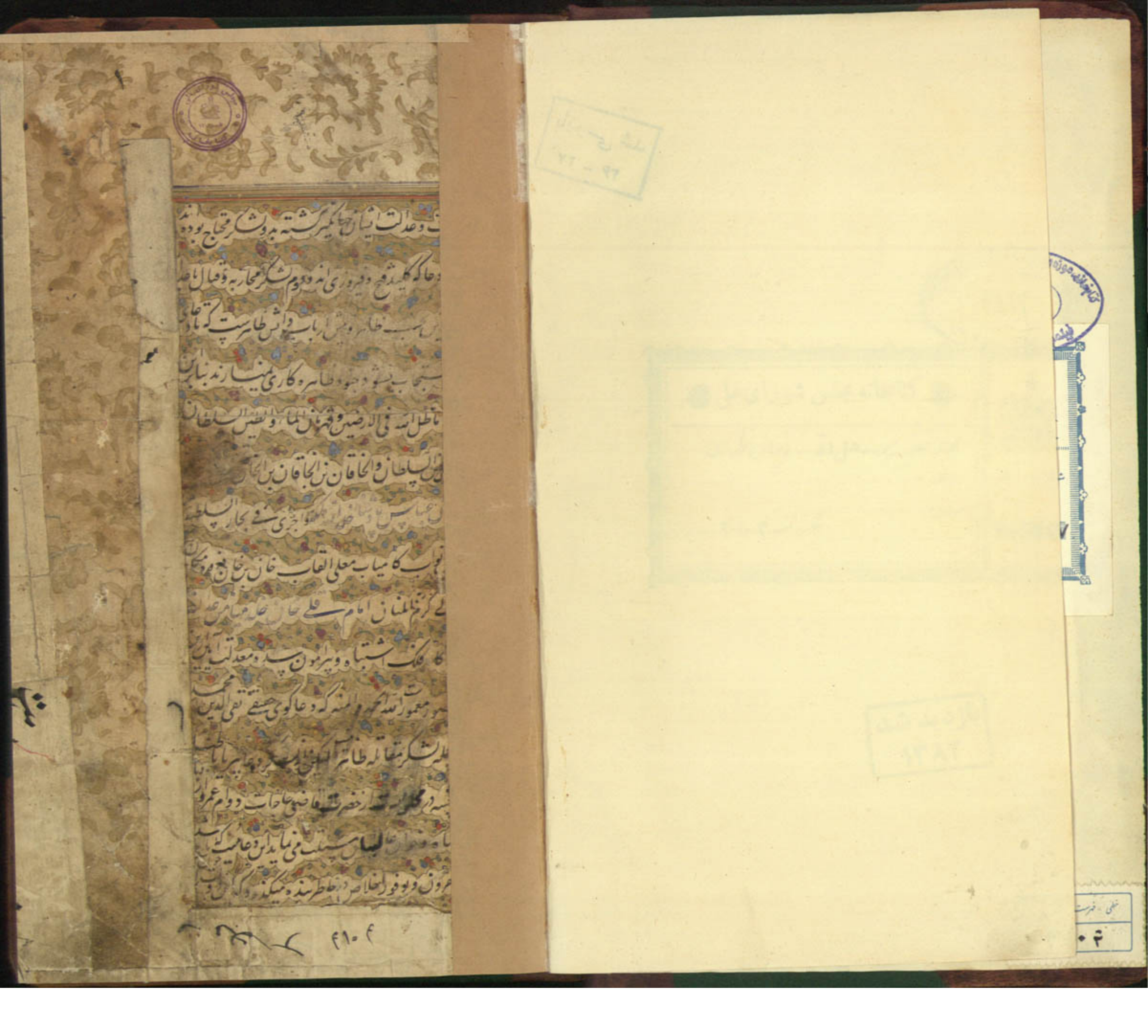



بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
۴۵۱۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تفسیر سوره هل اتی - دیوان ظهوری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۲۹۲۷
۴۱۰۴
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۱۰۴







داعی کمر باشد وچون اخلاص نواب معلی القاب نسبت
علیهم السلام مرتبه ایست که زبان از حد آن قاصر است واجب
که سوره کریمه هل اتی که در شان اهل بیت علیهم السلام نا
سور قرآنی اختیار نمود که اکثر مفسران بلاغت شان در
داد نکات وتدقیق داده اند قیام نماید وچون بنده از بندگان
تعالی [illegible] رضای الهی بر آن باعث باشد توجه نماید کلی حا
که توفیق بر اتمام این قسم امری نیز از توفیق الهی خواهد بود

تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم

عن عبد الله بن سنان قال سالت ابا عبد الله علیه ال
تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم قال البا بهاء الله
والمیم مجد الله وروی بعضهم المیم ملک الله [illegible] اله کل
لجمع خلقه الرحیم بالمومنین خاصة قال الصادق علیه ال
حین ساله عن اسماء الله قال یا هشام الله مشتق من اله و
مالوها والاسم غیر المسمی فمن عبد الاسم دون المعنی فقد
ولم یعبد شیئا ومن عبد الاسم والمعنی فقد اشرک وعبد

عبد المعنی دون الاسم فذلک التوحید هذا ملخص کلام الصادق
علیه السلام ما حصل ومضمون سوال هشام که از حضرت امام بحق ناطق
ابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام سوال نموده اند
لفظ الله از چه چیز مشتق است یعنی اصل آن چیست حضرت فرمودند
از اله مشتق است واسم غیر مسمی است پس هر کس که پرستد اسم را
غیر از معنی کافر است وهیچ چیز را نپرستیده وهر کس اسم ومعنی
هر دو پرستیده شرک آورده باشد وهر کس معنی را پرستید
غیر از اسم پس آن شخص موحد است وانما قال بسم الله ولم یقل
بالله لان التبرک والاستعانة بذکر اسمه والفرق بین الیمین والتیمن
ولم یکتب الالف علی ما هو وضع الخط لکثرة الاستعمال وطولت البا
عوضا عنها الاسم ان ارید به اللفظ فغیر المسمی لانه یتالف من اصوات
مقطعة ویختلف باختلاف الامم والاعصار ویتعدد تارة کالالفاظ
المترادفة ویتحد اخری کالمشترک [illegible] والمسمی لا یکون کذلک وان ارید
به ذات الشیء فهو المسمی لکنه لم یشتهر بهذا المعنی وقوله سبح اسم ربک
المراد به اللفظ لانه یجب تنزیه ذاته وصفاته عن النقائص یجب تنزیه



الالفاظ الموضوعة لها عن الرفث وسوء الادب او الاسم فيه
متحم كما في قول الشاعر مصرع الى الحول ثم اسم السلام عليكما
والله اصله اله فحذفت الهمزة وعوض عنها الالف واللام ولذلك
يا الله بالقطع وانه مختص بالمعبود بالحق واشتقاقه من اله بفتح
الهمزة واللام الاهة والوهة والوهية بمعنى عبد وقيل من اله
اذا تحير لان العقول تتحير في معرفته او من الهت الى فلان اي
سكنت اليه لان القلوب تطمئن بذكره كما قال الله تعالى
الا بذكر الله تطمئن القلوب وباز اعتراض كرده اند كه چرا قرار بوده اند
بسم الله ونفرموده اند بالله جواب داده اند كه مقام مقتضى
استعانه وتيمن است پس ياد كردن اسم خداوند جل وعلا
ولفظ بالله صيغه قسمت مبادا مخاطب را خدعه حلف در خاطر آيد
واين كه حذف الف از لفظ نموده اند وجوه [illegible] مقتضى است
وكثرت استعمال و ديگر آنكه كشش با عوض الف مى شود واسم
اگر اراده كرده شود بآن لفظ شها پس [illegible] لفظ بالف
كرده شده از آوازها جدا شده ومختلف ميشود باختلاف امم

ورنان ومتعدد ميشود چون الفاظ مشترك مثل عين كه مشترك است ميان ذات
وچشم ومتحد چون اسم جنس [illegible] مثل انسان وبشر وذات اين
مقوله نيست واگر اراده كرده شود باين اسم ذات ومسمى
خواسيم غير مشهور است واگر كسى گويد كه چه ميگوييد در قول الله تعالى
كه ميفرمايد فسبح باسم ربك العظيم جواب گفته اند كه چنانكه تقدس وتنزه
ذات احديت لازم است تقدس لفظ اسم لازم است وجوابى ديگر
گفته كه اسم مقحم است يعنى زياده است ومعنى فسبح ربك ميشود
واصل الله اله است انداخته شد همزه را والف ولام عوض آورد
والله اسم معبود بحق است ومشركان توفيق نيافته كه الله را
اسم آلهه خود كنند وآنها كه ميگويند كه مشتق است از اله بمعنى
تحير زيرا كه عقول از معرفه وتعقل ذات اقدس او متحير است ويا
الهت الى فلان بمعنى سكنت يعنى نفلا بى آرام گرفتم [illegible]
آرام ميگيرند كه الا بذكر الله يعنى ياد كردن خدا تطمئن القلوب
آرام ميگيرد دلها در روايت آمده كه صيادى دخترى
كوچك داشت قضا را روزى همراه خود او را اگر قش ماهى بكنار

دریا چو در ماهی که بدام می افتاد دختر از پدر باز می انداخت پدر باعث

از پدر پرسید دختر گفت ای پدر شنیده ام که چون ماهی از ذکر خدا غافل

میشود در دام می افتد میترسم که اگر از وی بخورم در من اثر کند

و از ذکر خدا باز مانیم **حدیث** از حضرت امام ثامن ضامن اعنی

اباالحسن علی بن موسی علیه و آله التحیة والثنا که آنحضرت از آبای

عظام کرام خود بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نقل فرموده

که حضرت موسی علیه السلام فرمود که الهی اقریب انت منی فاناجیک

ام بعید فانادیک * یعنی خداوندا آیا نزدیکی تو بمن تا ترا آهسته

بخوانم یا دوری تا ترا بلند آکنم * وعن الصادق علیه السلام قال

اوحی الله الی موسی یا موسی لا تفرح بکثرة المال ولا تدع

ذکری علی کل حال فان کثرة المال تنسی الذنوب وان ترک

ذکری تقسی القلوب * وحی کرد خدای تعالی بحضرت موسی

که یا موسی خوشحال مباش بسیاری مال و اگذار ذکر مرا در هر حال

که بسیاری مال باعث نسیان گناهست و ترک ذکر موجب

سیاهی دل و تیرگی قلب **حدیث** از ابی عبد الله علیه السلام

قال گفت الله عزوجل من ذکرنی فی ملاء من الناس ذکرته

فی ملاء من الملایکه یعنی هر کس مرا در میان مردم یاد کند یاد کنم او را

در میان ملایکه و موید این حدیث قول الله تعالی است اذ

کرونی اذکرکم یعنی یاد کنید مرا تا من شما را یاد کنم و اگر بتفصیل

ثواب ذکر الهی پردازد درین مختصر گنجایش ندارد و لهذا این

چند کلمه اکتفا نمود بدانکه جمیع فرقه اسلامیه و شیعه علیه

مرتضویه متفقند که کلمه طیبه لا اله الا الله افضل ذکر است

حدیث روی عن الرضا علیه السلام عن آبائه عن رسول الله

صلی الله علیه و آله وسلم ان لله عمودا من یاقوت احمر رأسه

تحت العرش واسفله علی ظهر الحوت فی الارض السابعة السفلی

فاذا قال العبد لا اله الا الله اهتز العرش وتحرک العمود وتحرکت

الحوت فیقول الله عزوجل اسکن عرشی فیقول کیف اسکن وانت

لم تغفر لقایلها فیقول الله عزوجل اشهدوا سکان سمواتی انی غفرت

لقایلها یعنی خدا را عمودیست از یاقوت سرخ که سر آن عمود در زیر

عرش است و پایین آن در پشت ماهی که عالم در روی اوست



پس چون بنده بگوید که لا اله الا الله بحرکت در آید عرش
و عمود و پایهای پس الله تعالی فرماید که ساکن شو ای عرش گوید خداوندا
چگونه ساکن شوم که تو گوینده کلمه طیبه را نیامرزیده ندا آید
که گواه باشید ای ساکنان عرش که من آمرزیدم گوینده کلمه طیبه را
شخصی از حضرت باقر پرسید که یا حضرت کلید در بهشت
از طلاست یا از نقره آنحضرت فرمود که از هیچ کدام [illegible] کلمه
طیبه لا اله الا الله است و همچنین بتواتر رسیده که بعد از
کلمه طیبه توحید کلمه ذکر صلوات سید کائنات میرسد
و متضمن فواید و فضایل بسیار است نقل است عن ابی عبد الله
علیه السلام قال لا یزال الدعا محجوبا حتی یصلی علی محمد
و آل محمد یعنی همیشه دعای مؤمن در حجابست از محل قبول تا
صلوات را با آن ضم نسازد خواه در اول و خواه در آخر
نقلست از حضرت صادق علیه السلام که هر کس که باین
روش صد مرتبه صلوات بفرستد در هر صلواتی حاجتی روا
شود که یا رب صل علی محمد و آل محمد [illegible]

عن ابی عبد الله علیه السلام قال اذا ذکر النبی فاکثروا الصلوات
علیه فانه من صلی علی النبی صلوة واحدة صلی الله علیه الف صلوات
فی الف صف من الملائکة ولم یبق شیء مما خلقه الله الا صلی
علی العبد لصلوات الله وملائکته فمن لم یرغب فی هذا فهو
جاهل مغرور قد بری الله منه ورسوله واهل بیته حاصل معنی
آنکه هرگاه مذکور شود نام پیغمبر صلی الله علیه وآله بسیار
صلوات دهید که شان آنست که هرکس یک صلوات فرستد
بر پیغمبر خدای تعالی هزار مرتبه بر او صلوات میفرستد در میان
هزار صف از ملائک و باقی نماند چیزی از خلق خدا الا آنکه بر او صلوات
فرستد پس هرکه رغبت نکند جاهل و مغرور است و خدا و رسول
از او بیزار است قال رسول الله صلی الله علیه وآله ان الله خلق فی السماء الرابعة
مائة الف ملک وفی الخامسة ثلثمائة الف وخلق فی السابعة
ملکا راسه تحت العرش ورجلاه تحت الثری وملائکة لیس لهم
طعام ولا شراب الا الصلوات علی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
والتحیة والاستغفار لشیعته المذنبین وموالیهم روایت از حضرت

صادق علیه السلام که شنیدم پدرم از مردی که متعلق بکعبه محترم
بود که می گفت اللهم صل علی محمد پدرم فرمود که صلوات
را بریده بال مگو و در حق اهل بیت ظلم مکن و بگو اللهم صل
علی محمد و اهل بیته **بیت** زاهدان تسبیح میگویند و خسرو نام
نام دوست ⁂ ذکر هر کس انچه باو شد که ملقب کرده اند
دو بیت که شخصی گفت در عرفات حاضر بودم ناگاه
جوانی دیدم که از جبهه او صلاح هویدا و واضح بود و از مردمان
هر کس بذکری و ادعیه مشغول غیر از ان جوان که غیر صلوات
از و ذکری مسموع نمی شد فرصت سوال از و میسر نشد تا او را
در روضه منبر که سید کاینات صلی الله علیه وآله وسلم دیدم
که بذکر صلوات مشغول بود گفتم ای جوان ترا در عرفات یافتم
و وردی بغیر از صلوات از تو نشنیدم و در این منزل شریف
ترا بغیر از صلوات مشغول می یابم مگر تو بغیر از صلوات
وردی یاد نداری گفت یاد دارم لیکن باعث بر اکثار صلوات
انیست که من و پدرم متوجه بیت الله الحرام شدیم پدر را در اثنای

راه مرضی طاری شد حجره بکرایه گرفتم و پدر را باندرون حجره
برده ناگاه اثر مرگ ظاهر شد و از کاس یا پس کل نفس ذائقة
الموت شربتی باو چشانیدند روی پدرم سیاه گردید بسیار
بگریستم و با خود گفتم که فردا که مردم تجهیز و تکفین حاضر آیند
گویند که این چه بوده که بحکم یعرف المجرمون بسیماهم
که نشانه بیگانگانست صورتش از رنگ خود گشته از غایت
ملال و اندوه خواب بر من غلبه کرد ناگاه شخصی ظاهر شد
جامه سبز و عمامه سبز در سر و عصای سبز در دست مبارک از
پرتو رویش حجره روشن شد چادر را از روی پدرم دور
کرد و دست مبارک بر روی پدرم کشید آثار سفیدی ظاهر
شد و رویی که از دل شب تیره تر بود از صبح صادق روشن تر
گشت دست بر دامن رحمتش زدم و گفتم **نظم** کیستی این
مه که در آمد در خلوت ما ⁂ که شد از عکس رخت نور ظلمت ما
فرمود که من پیغمبر آخر الزمانم ⁂ من مهبط وحی آسمانم من محمد
رسول الله ام بدانکه پدرت مسرف بود لیکن اینکه

ازو ماهی کردند اتفاقا آن وقت صید ماهی نبود الله تعالی ملکی امر فرمود
که از دریاهای دیگر ماهی راند تا بان دریا آمدند از آن گرفته پیش پادشاه
آوردند تا خورد و شفا یافت پادشاه مسلمان بیماری بهم رسانید
مثل بیماری کافر همان علاج کردند اتفاقا زمان ماهی بود
هر چند سعی کردند ماهی بهم نرسید تا پادشاه از شدت رنجوری
با ماهی فوت شد ملایک ملا اعلی بخداوند یکتا مناجات کردند و ستر از
از الله تعالی استفسار نمودند خطاب آمد که پادشاه کافر
در دنیا نیکی چند کرده و چون پادشاه مسلمان در بهشت بر نعمات ابدی
مهیا کرده ام که مرتبت بهشتی بهتر این پادشاهی لهذا العقد در حق
او بآخرة انداختم لیکن در دنیا گاه بوده که شخصی هر دو سر را
نظر باعتقاد بنده که هر چند عدل و داد کرد چنان مملکتش وسیع
شد یکی از پادشاهان خراسان هفت قدم متابعت عالمی
کرد در خواب دید که حضرت رساله صلی الله علیه و آله فرمود
که چون متابعت یکی از علما امت من کردی هفت نسل ترا
پادشاهی دادیم **در خبر آمده** که یکی از ملازمان پادشاهی

گاو پیر زنی غصب کرد آن پیر زن در سر پلی که مر
پادشاه بود نشست تا پادشاه پیدا شد سر بر آورد
وگفت ای پادشاه داد و مراد در این سر پل میدهی یا در سر آن پل
پادشاه از اسپ پیاده گردید و گفت در سر این پل که
هیچ کس را طاقت جواب آن پل نیست داد فرمود تا در عوض
یک گاو هفتاد گاو بآن عجوزه دادند بعد از فوت آن پادشاه
گویند بر سر زیارت او آمد و گفت الهی عاجز بودم بفریادم
اکنون که عاجز نیست بکرم خود بفریاد او برس گویند او را در خواب
دیدند که می گفت که اگر شفاعت آن پیره زن نبودی کار بسیار
مشکل بود **نقل است** که پادشاهی بود و بسیار
آرزوی زیارت حج بیت الله داشت با وزیر مشوره نمود وزیر
گفت این میسر نمیشود جرا که الکه مخالفت وزیر گفت الحمد
میسر است آنست که زاهدی هست هفتاد حج کرده اگر او
التماس کنیم و او را راضی کنیم تا ثواب حجی به پادشاه
دهد روز دیگر وزیر و پادشاه بخدمت درویش آمدند وزیر

دسیده

مضمون دعا بدرویش گفت درویش گفت که اگر پادشاه تمامی
ملک خود بمن دهد ثواب یک گامی که در راه خانه خدای گذاشته ام
نمیدهم پادشاه ناامید شد درویش گفت اگر چنانچه پادشاه را
مدعا باشد یک ساعت ایام عدالت را بمن دهد تا من هفتاد
حج خود را بمن پادشاه دهم و همچنین پادشاهان کامکار و خواتین
با اقتدار میان دنیا و آخرت را بکردار پسندیده و اعمال حسنه
جمع نموده اند مثل ذو القرنین که خدای عز و جل در حق او فرموده
انا مکنا له فی الارض که روی زمین در حیطه تصرف او
بود دیگر حضرت سلیمان نبی علیه السلام که جن و انس
مسخر آنحضرت بودند و در روایتی در تفسیر کازر دیدم که
هر روز چهل هزار گاو در مطبخ حضرت صرف می شد غیر از
گوسفند و دوازده هزار طباخ داشت دیگها را بار می گذاشتند
ابری ظاهر می شد بر محاذی دیگها و آنمقدار آب می بارید
که دیگها پر آب می گردید و آنحضرت با وجود این حشمت و اقتدار
زنبیل بافی صرف کرده افطار بآن نمودی درحدیث که

عوض بهشت دنیا برای آخرت بیت بدنیا توانی که
نیکو عقبی خری * بخر ورنه بسیار حسرت بری اغتنم خمسا
قبل خمس یعنی غنیمت دان پنج را پیش از پنج چیز
شبابک قبل هرمک جوانی را پیش از پیری نظم
جوانا ره طاعت امروز گیر * که فردا جوانی نیاید ز پیر
صحتک قبل سقمک توانگری را پیش از درویشی غناک
قبل فقرک یعنی تندرستی پیش از بیماری فراغتک
قبل شغلک فراغت پیش از آنکه مشغول شوی حیوتک قبل موتک
حیات خود را پیش از مردن چنانچه حافظ فرموده چوگان کام در کف و
گویی نمیزنی * بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست * گر جمله میکنند تو باری نمیکنی
چند کلمه در معنی الرحمن گفته شد اگرچه از صد هزار یکی مذکور نشد
چند کلمه در الرحیم نیز مذکور شود بتوفیق الله تبارک و تعالی
قال الامام علیه السلام و اما قوله الرحیم قال امیر المومنین
علیه الصلوة والسلام رحیم بعباده المومنین و من رحمته انه



خلق مایه رحمة جعل منها رحمة واحدة فی الخلق کلهم فبها یتراحم الناس
وترحم الوالدة لولدها وتحن الامهات من الحیوانات علی
اولادها فاذا کان یوم القیمة اضاف هذه الرحمة الواحدة
الی تسعة وتسعین رحمة فرحم بها امة محمد ثم یشفعهم فیمن یحبون له
الشفاعة من اهل الملة حتی ان الواحد لیجیء الی مومن من
الشیعة فیقول ای حق لک علی فیقول سقیتک یوما فیذکر ذلک
فیشفع له فیه ویجیه آخر فیقول له ان لی علیک حقا
وما علی فیقول استظللت بظل جداری ساعة فی یوم
حار فیشفع له ولا یزال یشفع حتی یشفع فی جیرانه وخلطائه ومعاونه
فان المومن اکرم علی الله تعالی مما تعلمون حاصل کلام
فرخنده انجام آن امام انام علیه الصلوة والسلام آنکه
واز رحمت خدای تعالی انست که آفرید صد رحمت یک جزو
از آن صد جزو در میان جمع خلایقست که بسبب آن مردمان
بیکدیگر رحم می کنند و مادر بفرزند و مهربانی حیوانات بر اولاد
خود چون روز قیامت شود الله تعالی اضاف کند این یک

اشفع لی فیقول م

فاشفع ...

جزو را به نود و نه جزو پس رحم کند بسبب این صد رحمت
تمام امت عالی همت محمد صلی الله علیه وآله وسلم پس مرتبه
شفاعت دهد در حق اهل ایمان تشبیت پس شخصی بیاید پیش
یکی از مومنان و گوید در حق من شفاعت کن گوید بسبب
کدام حق که در ذمت من داری گوید ترا آبی دادم در گرما
و دیگری آید و گوید که در ذمت تو حقی دارم و امیدوارم
که در حق من دعایی کنی گوید چیست حق تو بر من گوید روزی
از حرارت آفتاب طلب سایه میکردی دیوار من ترا
داد در روزی چنان گرم پس در حق او شفاعت کند و مومن را
عزتیست نزد خدای تعالی که در قرآن مجید نام او را قرین
نام نامی خود ذکر نموده وان العزة لله ولرسوله وللمومنین
شیخ سعدی گوید عزیزی و خواری تو بخشی و بس * عزیز تو خواری نبیند
ز کس تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر
عزیز میکردانی هر کس را که خواهی و خوار میسازی هر کرا خواهی
بدرستی که بر همه چیز بقدرت توانایی در روایت آمده که پادشاهی

بخدمت درویشی آمد بود و از نو ادب نشسته از تفسیر این آیه سوال
کرد درویش فرمود که مضمون این آیه در همین مجلس ملاحظه میکنم
که مثل تو پادشاهی بعزت در نزد من درویشی بی نام
و فقیری بی سرانجام از روی ادب نشسته * اذا رایت الامیر علی
فی باب الفقیر فنعم الامیر و نعم الفقیر * الله تعالی
مقلب القلوب است همین که بنده باو توجه کرد خیار مخلوقات
را باو توجه میدهد و اگر نعوذ بالله متوجه دنیا شد هر چند
از عقب دنیا آید از و بیشتر فرار می کند روایت از حضرت
امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه که مثل الرزق الذی
تطلبه * مثل الفیء الذی یسیر معک انت لا تدرکه متبعا
و اذا اعرضت عنها تبعک یعنی مثل روزی که تو طلب آن
میکنی مانند سایه ایست که با تو سیر میکند تو بسایه میرسی
وقتی که از عقب آن بروی و وقتی که پشت کردی از عقب تو می آید
در اخبار مذکور است که حضرت امیر و حضرت خضر علیهما السلام
بیکدیگر رسیدند حضرت خضر فرمودند که بهترین مردمان توانگرانند

امیر و دنیا

نفع ایشان بدرویشان میرسد حضرت امیر کل امیر علیه السلام فرمودند
که بهترین خلایق درویشانند که استغنا با غنیا کنند در حدیث قدسی آمده
که الله تعالی خطاب فرمود بدنیا که خدمت کن کسی را
که خدمت من میکند و اعراض نما از کسی که خدمت تو میکند
نقلست که حضرت موسی علیه السلام بشهری رسید ملاحظه
فرمود که زر بسیاری درین سرهای راه ریخته و هیچ کس بر
نمیدارد بعد از تفتیش در جواب حضرت گفتند که درویشان
این شهر را عار میشود که زکوة بگیرند و اغنیا مقیدند بدادن
زکوة زر خود را درین سرهای راه ریخته اند که اگر بحسب اتفاق
درویشی بسیار مضطر شود آن مبلغ که خرج یوم او باشد بر گیرد
[illegible] که سلمان فارسی رضی الله تعالی عنه خرقه مبارک
خود را رقعه کاری میکرد بخاطر مبارک حضرت سلمان رسید
که آیا کسی باشد بفقر و احتیاج من حضرت امیر علیه السلام
سلمان را طلبیدند و در بلندی ایستادند و فرمودند که یا سلمان
برو و فلانی بگو تو با زوجه ات حاضر شوید آن مرد گفت که



من با چندین عیالم یک پیرهن داریم در وقت نماز به نوبت ستر عورت
می کنیم و نماز می گذاریم هر دو با یکدیگر نمی توانیم آمد حضرت
سلمان متفطن شد که غرض ازین طلب تپینه او بود چه اگر
در خاطرش گذشت که آیا کسی باشد فقیرتر از من که قدرت ندارم
که بدل این خرقه دیگر بهم رسانم بر او ظاهر شد که از او درویش
تری هست چرا که او تنها یک خرقه داشت و آن مرد با زنش یک خرقه
دارد بخدمت حضرت امیر علیه السلام آمد و خبر آورد حضرت
بدره زر جهت او فرستاد آن مرد گفت با زنم مطارحه کنم
اگر اذن دهد که قبول کنم قبول کنم با زنش گفت که خبر داری
که حضرت امیر از برای ما زر فرستاده قبول کنم یا نه زن
گفت که از حضرت بپرس که آیا روز قیامت الله تعالی
حساب این زر از ما میخواهند یا نه اگر حساب این از ما میخواهند
ما تاب حساب نداریم سلمان از حضرت تحقیق فرمود آنحضرت
گفتند که حلال را حساب خواهند و حرام را عذاب زن که این
شنید گفت نمیخواهیم و تاب حساب ندارم **بر عاقل زیرک**

مخفی نماند که عجب واقعه هایله ایست روز قیامت که پیغمبران
از هول آن روز نفسی نفسی میگویند غیر از پیغمبر ما که امتی امتی
میگوید که اگر شفاعت آنحضرت نباشد وای بر حال ما
واقع هر چند پروردگار از روی کرم از تقصیرات ما بگذرد لیکن
چون از حال ما مطلع بوده با آن شرمندگی چه توان کرد **بیت**

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز لطف خویش در گذری — زین شرم که دیده که کردم چکنم

روایتست از امام ثامن ضامن علیه السلام که روز قیامت
الله تعالی به یکی از بندگان خود سراً خطاب کند که ای این
اعمال سیئه که در نامه تو ثبت شده کدام را منکری آن بنده
از شرمندگی سر پایین کند و گوید خداوندا هیچ یک را
منکر نیستم التماس دارم که حال مرا بر خلق ظاهر نسازی
که هیچ بدتر نبود بنده را از رسوایی مرا ازین موضع بدوزخ
فرست و متوجه دوزخ شود خداوند را بر عجز و انکسار او
رحم آید و از گناه او در گذرد حضرت علیه السلام میفرماید

قال الله تعالی

که ثم سیاته کن حسنات یعنی الله تعالی گناهان او را
که همه نیکی شود و نامه عملش را که بگشایند همه نیکی ببینند
لیکن بنده را بهترین سلوک آنست که در میان خوف و رجا
باشد و از گناهان اجتناب کند و باین مغرور نشود که خدا
بخشنده است گاه باشد که باندک گناهی عذاب بزرگ کند
و باندک ثوابی حق تعالی کرامت نماید قال الله
و تحسبونه هیّنا و هو عند الله عظیم یعنی پندارید آنرا سهل
و حال آنکه نزد خدای تعالی آن بزرگست روایت
که الله تعالی چند چیز را در میان چند چیز پنهان کرده رضای
خود را در میان طاعات تا بنده بهر قسم طاعتی که هست
قیام نماید مگر طاعتی کند که خدای تعالی از و راضی
شود و خشم خود را در میان معاصی گم کرده تا بنده به هیچ قسم
از اقسام معصیت مشغول نشود که مبادا معصیتی کند که مستحق
خشم شود و اگرچه آن معصیت اندکی باشد دیگر دوستان
خود را در میان مردمان مخفی آفرید تا هر کس را به بینی بچشم حقارت

ننگری که شاید دوست خدا باشد روایت که در شهر بلخ باران
شده بود و زمین گل آلود بود حضرت خضر علیه السلام
پای گل آلود بدکان بقال آمد و از و اندک روغنی طلبید که
پای مبارک چرب کند بقال از درشتی گفت که پای خود در اندرون
روغن فرو کن حضرت چنان کرد و غایب شد بقال چهل
سال از آن روغن میفروخت و [illegible] شد مثنوی
در شیر روپوش باشد آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب
دیگر شب قدر را در میان شبها گم کرده تا بنده همه شب
بعبادت مشغول شود تا مگر شب قدر را دریابد که لیلة القدر
خیر من الف شهر یعنی شب قدر بهتر است
از هزار ماه که در آن هزار ماه قایم اللیل و صایم النهار باشد
قیل لابی جعفر علیه السلام تعرفون لیلة القدر شخصی پرسید
از حضرت باقر علیه السلام که آیا شما می شناسید شب
قدر را قال کیف لا تعرف و الملائکة یطوفون بنا فیها حضرت
فرمودند که چگونه نشناسیم شب قدر را که ملائکه طواف میکنند

ما دران شب چنانچه الله تعالی میفرماید تنزل الملائکة والروح
یعنی فرو می آیند ملایکه و روح درانشب از حضرت امیر کل امر
علیه السلام منقول است که روح ملک نیست لیکن خلقتیست بزرگتر
از ملک روایت که ملکی هست که یک قدمش هزار ساله راه است
و ملک هست که از دو شش تا گوشش پانصد ساله راه است
و [illegible] یک الله تعالی میداند و با وجود قدرت و عظمت قدرت
نداشته باشد که بی فرمان الهی حرف زند چنانچه الله تعالی
یوم یقوم الروح والملائکة صفا لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن
چون چند کلمه در تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم مذکور شد
اگرچه از صد هزار هزار کلمه هنوز یک کلمه تمام نشد چنانچه
منقولست که با وجود طی لسان امیر مومنان علیه السلام
که پای مبارک در رکاب که میگذاشت شروع در سوره
کریمه فاتحه میکرد و چون پای دیگر در رکاب دیگر میرسانید
قرآن تا آخر خوانده بود با این حال یک شب تا صباح تفسیر بای
نظم
بسم الله میفرمود تا با گوش دلم آمد خبر بسم الله
تازه شد گلشن جان از ثمر بسم الله باز کن دیده بتحقیق که روشن بینی

عالم از پرتو نور نظر بسم الله	هر که از سابقه لطف ازل یاری داد
یافت ملک ابد از رهگذر بسم الله	گر کند بخت ترا نیز سعادت محکم
تازه چینی گل عیش از شجر بسم الله	گوشه تاج خود این شود جای در

تفسیر سوره گر زدریا بدر آری گهر بسم الله هل اتی

بسم الله الرحمن الرحیم
هل اتی علی الانسان حین من الدهر

این سوره کریمه مدنیست بعضی دیگر هم گفته اند مکیست الا آیه
و این سوره سی و یک آیه است و دویست چهل و دو کلمه است
و هزار و پنجاه و چهار حرفست روی عن النبی صلی الله علیه و آله
انه قال من قرا هذه السوره کان جزاوه علی الله جنة
و حریرا یعنی هر کس این سوره کریمه تلاوت کند جزای او بهشت است
و حریر بهشت بعضی از مفسران میگویند که هل بمعنی قد است
و مراد از انسان آدم صفیست علیه السلام یعنی بتحقیق که آمد
بر آدم هنگامی از دهر که نبود چیزی ذکر کرده شد چنانچه منقولست
که جسد مبارک حضرت آدم چهل سال میان مکه و طایف افتاده بود

واصبر لحکم ربک

بود که بدانند که غرض ازین خلقت چه خواهد بود واین چه صورت
ومیگویند که طول قامت آدم هزار گز بود چهل سال خاک
بود و باران بران مے آمد وچهل سال دیگر گل بود و مرور
زنگ بگردانید حماء مسنون گشت یعنی گل سیاه چهل سال
بود حماء بود آفتاب بران تافت خشک گردید چهل سال
صلصال بود یعنی گل خشک شده که اگر دست بران زدندی
آواز دادی مانند سفال دراخبار آمده که چون روح مبارک
حضرت آدم در قالب او در آمد نور محمد و علی صلی الله علیهما
وآلهما از پیشانی حضرت آدم چون شمع می تابید و او خود
با وجود خود زمزمه می شنید وصاحب زمزمه نمی دید مناجات
کرد که الهی بیت در اندرون من خسته دل ندانم کیست ٭
که من خموشم واو در فغان و در غوغاست ٭ خطاب آمد که این زمزمه
تسبیح نور محمد و علیست که از تو ظهور می یابد و بهشت و سر
پرده عرش بنام نامی ایشان مزین کرده ام بعزت و جلالم
سوگند که نام ایشانرا در اعلی علیین بلند گردانم و بهشت

را از امت او پر سازم وچون نظر در سراپرده عرش کرد دید که سطری
از نور نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی
ونصرته خطاب مستطاب آمد که ای آدم اصل کار محمد است خزینه دار
اسرار محمد است مهبط انوار محمد است نقطه پرکار محمد است
جبرئیل مرید محمد است میکائیل مرید محمد است والضحی قسم روی اوست
واللیل سوگند بموی اوست آدم علیه السلام فرمود که الهی
این چه کس باشد که مجموع کاینات از وست وهمه عالم بدو نسبت
او مخلوق شده اند خطاب آمد که این سرور پیغمبرانست
گوهریست یتیم در میان قوم تنها مانده است که با وجود اذیت نصیحت
کند و صاحب شفاعت کبری باشد و نام نامیش هر چه رسد
نصرت وسلامت با او همراه است در آسمان احمد است و در زمین
محمد است و در دریا ماحی ذنوب امتان پس حضرت آدم
صلوات بر محمد و آل برگزیده او فرستادند بیت

دران روزی که خوبان آفریدند	ترا از جمله سلطان آفریدند
سوادی چون تو در میدان خوبی	نیامد تا که میدان آفریدند

شرف قدر حضرت رسالت را از این ملاحظه باید نمود که وجود
منزلت کلیم الله که اکثر قصص قرآنی بر آنست تا با آنحضرت
خداوند غفور در کوه طور تکلم کرد و با پیغمبر ما صلوات الله و سلامه
علیه و آله در عرش مکالمه نمود و هیچ پیغمبر بغیر سلام نواخته
نشد مگر آنحضرت که فرمودند که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله
و برکاته و در تفسیر این عبارت نقل کرده که ساقی بزم هویت
چون از جرعه این اکرام سرخوش شد نخواست که خمارزدگان
امت از فیض این مجلس بی بهره باشند لاجرم جرعه از جام عنایت
بر خاکیان این امت ریخته فرمود که السلام علینا و علی
عباد الله الصالحین خطاب مستطاب آمد که یا احمد انجا عالم
یکانگیست نه علینا در میانه چیست فرمودند که الهی امتی
ضعیف حال دارم اگر بصورت از من جدا مانند لیکن بمعنی حاضر بودند
امشب چون روز بازار کرم گرمست خواستم که مهم این مفلسان
ساخته شود بشارتی مشتمل بر فحوای لسوف یعطیک ربک
فترضی خواستم [illegible] از حضرت امام بحق ناطق ابی عبدالله

جعفر بن محمد صادق علیه السلام نقل میکند که خطاب از حضرت
رب الارباب در رسید که من لامتک بعدک یعنی
کیست برای امت تو بعد از تو وصی و خلیفه و جانشین حضرت فرمودند
که الله اعلم خطاب آمد باین عبارت که علی ابن ابی طالب
امیر المومنین و سید المسلمین و قاید الغر المحجلین و بعد از آن حضرت
صادق فرمود با بی بصیر که والله یا ابا محمد ما جائت ولایة علی
من الارض ولکن جائت من السماء مشافهة یعنی بحق خدای
که امامت حضرت امیر از زمین نیامده بلکه که لطفیست از جانب
خدا بر بندگان از آسمان در [illegible] اهل بیت علیهم السلام
مذکور است که هل متضمن معنی نفی است و مراد از انسان
امیر المومنین است یعنی نا آمده بر امیر المومنین زمانی از دهر که
لم یکن شیئا مذکورا که نبود چیزی نام برده شده
یعنی همیشه آنحضرت معروف و مذکور بود چنانچه روز الست الله
تعالی حضرت وی را مخلع بخلعت امامت ساخت در روایت آمده که الله
تعالی ارواح را آفرید فرمود که الست بربکم آیا من هستم پروردگار

وقتی که

شما قالوا بلی مومنان گفتند بلی انجماعتی که کلمه بلی یا بلی
درست گفتند وانجماعتی که نعم گفتند ها لک شدند نقل است که در ان وقت آن
تعالی امامت ارواح را بحضرت امیر علیه السلام فرمود رباعی
عالم ز وجود مرتضی یافت نظام / وز بازوی و تیغ او قوی شد اسلام
تا کرده بشور روح ها بیعت / کاندر صف ارواح علی بود امام
إنا خلقنا الإنسان من نطفة أمشاج نبتليه
یعنی خلق کردیم ما آدمی را از منی آمیخته یعنی آب مرد و آب زن
در اخبار آمده که آب مرد سفید است و غلیظ و آب زن زرد است
و تنک هر کدام غالب باشد فرزند بآن ماند و بعضی دیگر از مفسرین
گفته اند امشاج بمعنی انواع است یعنی اول نطفه دیگر خون
بسته دیگر پاره گوشت دیگر استخوان خداوند خود را از اینجا
بشناس که از یک قطره منی چه قسم صورتها خلق میکند
و آدمی غیر را در وقتی که در شکم مادر است او را روزی میدهد
خون را همچنین میخورد و اعتقادش اینست که این لذیذ تر چیزی
نیست بعد از ان که متولد شد الله تعالی بقدرت کامله

خود آن خون را شیر سفید میکند و به پستانها در نقل میکند
و میدانند که شیر مایع است یعنی آب است که احتیاج بدندان
ندارد و لهذا طفل جمیع اعضای او در شکم خلق شده غیر
از دندان بعد از ان که طفل را قوت میدهند و محتاج بدندان شد
دندانش میدهد او را بحد بلوغ میرساند پس هرگاه که
مومن سراپای خود نظر نماید لا تعد و لا تحصی مشاهده نعمت
کند چنانچه فحوای آیه کریمه وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها
دلالت بر ان میکند بیت سپاس و حمد بی پایان خدا را
که روزی میدهد شاه و گدا را نبتلیه ای نریدان نختبره
یعنی در حالتی که اراده کننده ایم امتحان او را یعنی با او
معامله کردیم معامله آزمایندگان زیرا که آزمودن فرع
عدم علم و او بر همه چیز آگاه است فجعلناه سمیعا
بصیرا پس گردانیدیم ایشان را سمیع یعنی شنوا و بینا
چون اقوای قوای ظاهره سمع و بصر است لهذا
فرمود حضرت معبود و اگر نه در بنی آدم الله سبحانه و تعالی

و بصیر یعنی

اشیا آفریده که از حصر و عدد آن کیا عاجزند لهذا انسان را عالم
صغیر گفته اند ازین جهت که مشتملست بر هرچه در عالم کبیر است
در تفسیر سوره کریمه فاتحه بعضی مفسرین فرموده اند که مراد از الحمد لله
رب العالمین اند عالمیان آدمیانند فان کل واحد منهم عالم
من حیث انه یشتمل علی نظایر ما فی العالم الکبیر من الجواهر
والاعراض یعلم بها الصانع کما یعلم بما ابدعه فی العالم یعنی
هر کسی که کل واحد ازین آدمیان مشتملند بر نظایر آن چیزی
که در عالم کبیر است از جواهر و اعراض دانسته می شود باسان
صانع جل جلاله دانسته میشود که الله تعالی خلق فرموده
بعالم کبیر بعضی از مفسرین گفته اند که الله تعالی هشتاد
هزار عالم را خلق کرده که یکی از آنها عالم عنصر است و در زیر فلک
عالمیست و بعد از افلاک هشتاد هزار حجابست که واحد ازین حجابها
و درین عالمها خلق بیشمار است خصوص ... ملایک
هستند که بزرگی ایشان از غیر خداوند تعالی کسی دیگر نمیداند
در تفسیر دیگر در حوالی عرش ملایک هستند که اگر از ایشان

برین

برین یک پر زنند کوهها از مرکز خود برکنده شود ایشان
تسبیح الله تعالی آهسته تسبیح می گویند در روایت آمده که یک
وقتی جبرئیل در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود ملاحظه
فرمود جبرئیل کوچک شد از ترس مقارن این حال یک ملکی عظیم
آمد تمام زمین و آسمانها را پر کرده بود گفت الله تعالی سلامت
میرساند که میخواهی که پادشاه باشی و پیغمبر یا عبد و پیغمبر
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بنده و پیغمبر فرشته
متوجه آسمان شد یک پا در زمین گذاشت و یک پا در آسمان
و پا را برداشته بآسمانی دیگر گذاشت و همچنین هر آسمانی
را بیک گام طی میکرد و هرچند بالاتر میرفت کوچکتر می شد
تا وقتی که بعرش رسید بصورت گنجشکی شد حضرت صلی الله
علیه و آله از حضرت جبرئیل علیه السلام پرسید که چرا
بواسطه آمدن این ملک کوچک شدی دیگر بحال خود رفتی فرمودند
که این اسرافیل بود هرگز بدنیا نیامده بود حالا چون او را دیدم

دیدم تر رسیدم که ناگاه بوسطه قیامت نازل شده چون از این سوال
کرددانستم که بواسطه همین فرود آمده بحالتا ولی قسم حضرت
صلی الله علیه وآله پرسید که جبرائیل هر چند بالاتر میرفت
کوچکتر می شد فرمود که زیرا هر چند بالاتر میرفت ترس و امید بیشتر
می شد و بسبب ترس کوچکتر می شد و در روایت آمده که
عرشی باین عظمت که سیصد هزار قاعده دارد که هر قاعده تا قاعده
سیصد هزار ساله راه است در کتف اسرافیل گذاشته
الله تعالی در کلام مجید خود چند چیز را بصفه عظمت یاد فرموده
یکی عرش مجید که فرموده که رب العرش العظیم
دیگر مکر زنان را عظیم یاد کرده ان کیدکن عظیم
عجب چیزیست که الله تعالی مکر زنان را عظیم و مکر شیطان را
ضعیف فرموده که ان کید الشیطان کان ضعیفا و زلزله قیامت را
عظیم فرموده که ان زلزلة الساعة شیء عظیم یعنی زلزله روز قیامت
چیزی بزرگیست که در روایت آمده که در زلزله قیامت خلق

خلق مغرب زمین بمشرق افتد و بالعکس و کوهها از اماکن خود برکنده
شود در هوا سیر کنند مانند ابر کوتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر
مر السحاب یعنی و می بینی این کوهها را ایستاده و حال
آنکه میرود رفتن ابر از سرعت حرکت دیده نمیشود الله تعالی
در سوره کریمه اذا وقعت میفرماید اذا رجت الارض رجا و بست
الجبال بسا[۳] پس گردد هباء منبثا از حضرت امیر علیه السلام
منقولست که هباء منبث گردیست که از زیر سم اسپان بر رود
بعضی گفته اند که شراره آتش اینست که متصاعد میشود و کوهها
باین روش بالا رود ذره ذره الله تعالی در سوره کریمه طه
میفرماید فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا امتا
پس بگذارد جای کوهها زمین هموار نه پستی در زمین و نه
بلندی گفتیم که حق تعالی چند چیز را بصفه عظمت یاد کرده باین
تقریب بعضی سخنان مناسب مذکور شد دیگر الله تعالی
خلق حضرت رسالت را صلی الله علیه وآله وسلم را

[۳] فکانت هباء منبثا

عظیم فرموده که وَاِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظیم از خلق آنحضرت
بود که این همه آزار از قوم میدید و در عوض دعا میکرد اَللّهُم
اِهدِ قَومی فَاِنَّهُم لایَعلَمُونَ یعنی خداوندا هدایت کن قوم مرا
که ایشان نمیدانند و از جهت خلق حضرت بود که عالم مسخر
او شدند که فَبِما رَحمَةٍ مِنَ اللهِ لِنتَ لَهُم یعنی پس بسبب رحمتی
از جانب خدای تعالی نرمی کردی با ایشان وَلَو کُنتَ فَظًّا
غَلیظَ القَلبِ لَانفَضُّوا مِن حَولِکَ واگر بودی تندخوی
هرآینه متفرق میشدند از حول تو و بسبب خلق عظیم حضرت
صلی الله علیه و آله و سلم بود که باطفال سلام میکردی
چنین مرویست که الله تعالی صد جزو رحمت مقرر ساخته
برای سلام کننده و جواب دهنده نود و نه جزو متوجه کسیست
که سلام میکند و یک جزو متوجه کسی میشود که جواب میگوید
در روایت آمده که یکی از اغنیا تفقدی نمودی بدرویشی
احسانی که اورا از فقر بیرون آورد درویش در فکر بود که چه

تلافی کند که مقاومت باحسان او کند یک وقتی آن مرد غنی
صبر کرد تا غنی سلام کرد قبل از عطا درویش سبقت میکرد
غنی را اعتقاد این که بعد از عطا بطریق اولی فقیر ابتدا
سلام خواهد کرد وجه این را از درویش پرسید درویش فرمود
که تو در حق من این قسم احسانی کردی که مرا از احتیاج خلاص
کردی من در فکر بودم که عوض این احسانی کنم وقتی که با تو ملاقات
کردم سلام نکردم بواسطه آنکه این را شنیده بودم که نود و نه جزو رحمت
متوجه سلام کننده شود و یک جزو متوجه جواب دهنده تا تلافی احسان تو
کند قوله تعالی وَاِذا حُیِّیتُم بِتَحِیَّةٍ فَحَیُّوا بِاَحسَنَ مِنها
اَو رُدُّوها یعنی وقتی که تحیت داده شوید یعنی کسی بشما
سلام کند پس تحیت دهید اورا به بهترین تحیتی یعنی در جواب
گویند که السلام علیک و رحمة الله و اگر او گوید که السلام
علیک و رحمة الله در جواب او گوید علیک السلام و رحمة الله وبرکاته
اَو رُدُّوها یا رد کنید آن تحیت را آنچه او گوید باز با ورد کنید

۷ لهذا سلام نکردم تا تو سبقت کنی و متوجه نود و نه جزو رحمت شوی

الله تعالی امر بسلام کرد میان سید کان حق که یکدیگر را تعظیم و توقیر
نمایند و سجده را برای تعظیم خود مقرر فرمود رسالت پناه محمدی
صلی الله علیه و آله وسلم مردم را از سجده منع میفرمود چنانچه
منقولست که یک وقتی شتری بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله
آمد و حضرت را سجده کرد و بزبان فصیح گفت یا رسول الله
صاحبم از قبیله آل نجار است بار گران حمل میکند و علفم نمی
دهد و پیر شده ام و تاب بارکشی ندارم مردمان تعجب کردند
حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود تا صاحبش حاضر کردند
از مالکش خرید و آزاد کرد مردمان حرمتش میداشتند تا قوی شد
چون اصحاب ملاحظه کردند که شتری سجده پیغمبر کرد گفتند
حیوانی که غیر ذی عقلست سجده تو کرد پس ما اولی باشیم که ترا
سجده کنیم حضرت فرمود که غیر الله تعالی مستحق سجده کسی
نیست و اگر کسی مستحق سجده بودی غیر الله تعالی مر زنان را
سجده شوهران کردی چنانچه میفرماید بَلِ اللّٰهَ فَاعْبُدْ تقدیم

تقدیم مفعول افاده حصر میکند یعنی خدا را پرست و بس و در
کریمه الحمد میفرماید که ایاک نعبد و ایاک نستعین انجا هم مقدم شد
چیزی که حق آن تاخیرست ای نخصک بالعبادة و الاستعانة یعنی
مخصوص میسازم ترا به بندگی و طلب یاری و وای حال آنهایی که
و بندگی میکنند چیزی را که نمیشنود و نمی بیند می باید که معبود اشرف باشد
از عابد انجا بر عکس است ظالمترین مردمان جماعتی اند که وضع شیء در غیر موضع
خود کنند مشرکین از آن مقوله اند که وضع باطل میکنند در موضع حق مخالفان
اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله ایشان هم مشرکند زیرا که
وضع باطل کردند در موضع حق والله تعالی ایشان را مشرک فرموده
چنانچه الله تعالی در سوره کریمه میفرماید و کذلک نجزی من اسرف
ای من اشرک بولایة علی غیره یعنی همچنین جزا میدهیم کسی را که شرک
آورد به امامت علی ابن ابی طالب غیر حضرت امیر را شخصی
بخدمت حضرت امیر علیه السلام آمد و گفت که انی احبک و اتولی
عثمان یعنی ترا دوست میدارم و دوستی عثمان هم میکنم

حضرت امیر فرمود انت الآن اعور آیا ان تعمی و اما بصیر
یعنی اکنون تو یک چشم داری یا این که بالکلیه کور شوی یا بالکلیه
روشن قوله تعالی انا هدیناه السبیل اما شاکرا
و اما کفورا یعنی بنمودیم ما ایشان را راه یعنی راه طریق گردیم
یا شاکرست یعنی مومنست و موحد و یا کفور است
یعنی کافر و جاحد انچه بر الله تعالی بود بجا آورد از ارسال
رسل و انزال کتب و بنده را اختیار داد پس اگر عمل کند لایق مستحق
بهشت میشود و اگر عمل طالح کند مستحق دوزخ خدا که پیغمبر صلی
علیه واله میفرماید که الناس مجزیون باعمالهم ان خیر فخیر و ان شر فشر
یعنی مردمان جزا داده میشود باعمال خود اگر عمل خیر کند پس جزای
خیر می بیند و اگر بدی کند جزای داده میشود باعمال خود یعنی
جزای بد هر که او نیک میکند یا بد نیک و بد هر چه
میکند یابد الله تعالی جای دیگر میفرماید که ان احسنتم
احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها یعنی اگر نیکی کنند نیکی
میکنند به نفسهای خود و اگر بدی میکنند پس برای نفس خود

میکنند جای دیگر میفرماید من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها
در روایت آمده که در زمان پیغمبر صلی الله علیه واله یک زن یهودیه
بود وقتی که این آیه وافی هدایت ان احسنتم احسنتم نازل شد گفت
بدی در حق یکی از اصحاب میکنیم اگر محمد صلی الله علیه واله
بر حق است قران هم حق است هرگاه قران حق باشد بنا بر این آیه
باید که اگر بدی کنم پیش خودم آید آمد پیش یکی از اصحاب والتماس
کرد که مهمان من شو صحابی قبول کرد و بمنزل یهودیه آمد یهودیه رفت
و زهر در حلاوه کرد پیش صحابی آورد صحابی گفت میل طعام
ندارم آن حلاوه را برداشت و از منزل یهودیه بیرون آمد قضا
دو پسران یهودیه از سفری می آمدند بصحابی رسیدند چون گرسنه
بودند از او طعام طلبیدند صحابی حلاوه زهرآلود که از مادر
ایشان گرفته بود بایشان داد ایشان خوردند مردند در شهر آوازه
افتاده که یکی از اصحاب دو یهودی کشته زن یهودی پیش پیغمبر
آخر الزمان صلی الله علیه واله وسلم آمد و گفت قاتل پسر من صحابی
نیست من خود قاتلم پسر خود را خواستم که در حق صحابی بد کنم اول

که تبو نازل شده امتحان کنم مش خود آمد فی الحال ان عورت
مسلمان شد چنانچه عارف گوید درین معنی
چون میدانی که هرچه کاری درروی ❊ هم عاقبت کار نکوکاری به

إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلَ وَأَغْلَالًا وَسَعِيرًا

یعنی درستی که ما ای خداوند مهیا ساخته ایم از برای کافران
زنجیرها و غلها و آتشی افروخته روایتست از امام ثامن
ضامن علیه السلام درین آیه وَجِيءَ يَوْمَئِذٍ بِجَهَنَّمَ حضرت
فرموده که اذا کان یوم القیمة تقاد جهنم بسبعین الف زمام بید
سبعین الف ملک فتشرد شردة لولا ان الله یحبسها لاحرقت
السموات والارض یعنی چون روز قیامت شود کشیده میشود
جهنم بهفتاد هزار زمام بدست هفتاد هزار ملک پس سرکشی
کند سرکشی کردنی اگر نه خدای تعالی از انگاه دارد هر آینه بسوزاند
آسمانها و زمین را روایتست که یک وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله
با ابن عم خود عقیل بن ابی طالب ع فرمود که باین کوه
برو و بگوی که پیغمبر صلی الله علیه و آله از تو آب میخواهد

حضرت

حضرت عقیل حسب الامر بهترین بشر علیه و آله الصلوات
الملک الاکبر آمد و پیغام رسانید از کوه آوازی آمد که حبیب
خدا بگو که از آن وقتی که این آیه تنزیل شده که وَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي
وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ یعنی بترسید از آتشی که گیرا شده
آن آدمیان و سنگ باشد از آن وقت که این آیه فرود آمد
از بیم آنکه مبادا من از آن سنگها باشم خندان گریسته ام
که در من نم نمانده عزیز من هرگاه که جمادی از ترس الله تعالی
درین حد باشند مکلفین را اولی که بر حال خود بگریند
شخصی روایت میکند که در حرم کعبه معظمه بودم شب از جهة نماز شب
برخواستم ناگاه آواز گریه بگوشم رسید متوجه شدم
شخصی در مناجات میفرماید بیت یا ذا المعالی علیک معتمدی
طوبی لعبد تکون مولاه ❊ طوبی لمن کان خائفا وجلا
یشکو الی ذی الجلال بلواه ❊ اذا خلا فی الظلام مبتهلا
اکرمه الله ثم لباه ❊ در جواب مناجاتش از آسمان آواز
آمد ❊ لبیک لبیک انت فی کنفی ❊ وکل ما قلت قد سمعنا

صوتک تشتاقه بلا یجی ٭ و غذ زک الی قد قبلناه سلنی
بلا دهشة ولا تخجلی ٭ لا تخف اننی انا الله آتشجهین میگوید
از خوشی این کلمات بیهوش شدم چون باهوش آمدم صبح
شده بود بر اثر آن رفتم دیدم که حضرت امام حسن بن علی
ابن ابی طالب بود علیهما السلام روی بر زمین نهاده
چندان گریسته که آب از چشمهای مبارکش روان گشته روی جود
بر کفهای مبارکش نهادم و گفتم یا ابن رسول الله مع شفاعت
جدک وجب بد التضرع علیک یعنی با شفاعت جد تو خوف چه
غلبه کرده که این تضرع می کنی فرمودند که از آن وقت که این
آیه فرود آمد فاذا نفخ فی الصور فلا انساب که روز قیامت
الله تعالی اعمال بنده می پرسد از سبب خوف بر من غلبه کرده
امید که الله تعالی برکت آب چشم ایشان گناه بندگان
بخشد قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها
عادت الله جاری شده که از عقب وعد وعید ذکر و بالعکس
تا مراعات جانب ترغیب و ترهیب هر دو کرده باشد

کافورا

یعنی

یعنی بدرستی که نیکوکاران می آشامند شراب از کاسه
که هست مزاج آن کافور بهشت یعنی ممزوج است آن کاسه
کافور بهشت و کافور چشمه ایست در بهشت در منزل حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم از آنجا بجانه پیغمبران و او
صیا و انبیا می آید عینا یشرب بها عباد الله عینا بحسب ترکیب
بدل کافورا است بعضی گفته اند که با زایده است ای یشربها
و بعضی میگویند که با بمعنی من است یعنی چشمه که آشامند
از آن بندگان خدا یفجرونها تفجیرا یعنی میرانند آن
چشمه را اندنی یعنی آن چشمه را هر کجا خواهند میبرند در کوشکها
و منزلهای خود مثل دنیا نیست که اگر خواهند آب بجائی برند
مشقت و جداول و مدت مدید می باید بلکه بهشتی اراده کند
همراه آن بهشتی از روی آن پانی رود یوفون بالنذر و
یخافون یوما کان شره مستطیرا ابن عباس در شان نزول این آیه
وافی هدایه که حضرت امام حسین علیهما السلام بیمار شدند پیغمبر صلوات
الله علیه و آله بعیادت ایشان آمدند و فرمود بحضرت امیر علیه السلام

امام حسن و م

که یا ابا الحسن اگر نذری جهت فرزندت کنی خوب خواهد
بود حضرت امیر و فاطمه و فضه خاتون کنیز ایشان سه روز
نذر کردند اگر بهتر شوند پس الله تعالی بکرم عمیم خود صحت
شفقت فرمود هیچ چیزی در منزل اهل بیت علیهم السلام نبود
حضرت امیر علیه السلام سه صاع جو قرض کردند و پنج
قرص بختند از اپیش آوردند خواستند که افطار کنند مسکینی
آمد و از اهل بیت طلبی کرد حضرت امیر قرص خود شفقت
کردند حضرت فاطمه و حسین و حسن و فضه تتبع حضرت امیر علیه السلام
کردند و آن شب باب افطار کردند شب دوم همچنین پنج
قرص حاضر کردند یتیمی آمد و طلب نانی نمود حضرت امیر علیه السلام
باز قرص خود شفقت فرمودند و همچنین تا سه شب تمام باب
افطار نمودند و بطریق معهود بسر کردند تا این آیه در شان ایشان
در شان ساقی آب کوثر از جانب خدا و اکبر جل ذکره اورد
یعنی بر دوستی خدا یا بر دوستی طعام یا اطعام با احتیاج
کمینه میرسد اگر ضمیر را راجع سازیم بطعام اگر دابست

روزه بدارند

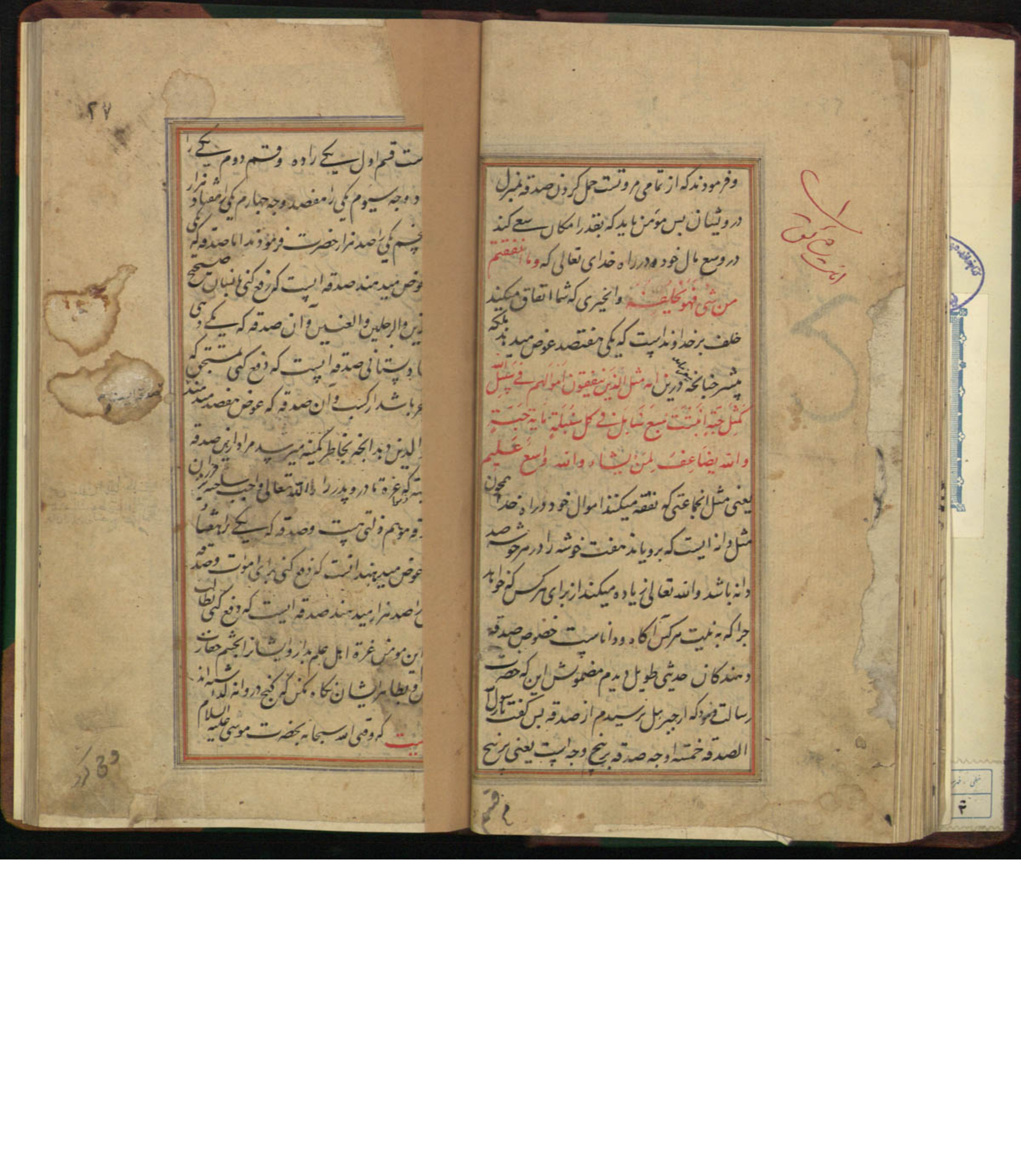
شب سوم اسیری آمد

از اطعام زیرا که احتمال دارد که مطعم که اطعام را دوست داشته
باشد غنی باشد بخلاف این که مرجع اش طعام باشد
یعنی با وجود احتیاج بطعام داشتند از جهة رضای الله
تعالی از مشتهیات نفس خود گذشتند و بذل و ایثار کردند
در روایت آمده که آدمیان بر پنج قسم اند کریم و سخی
و بخیل و لئیم و شقی کریم آنست که میخورد و میخوراند سخی کسی است
که نمیخورد و میخوراند و بخیل آنست که بخورد و نخوراند و لئیم
کسی است که نخورد و نخوراند و شقی آنکه نخورد و نخوراند
و اگر کسی خواهد که عطا کند منع کند
یعنی خبر این نیست که اطعام می کنیم ما از برای خدا
تعالی بزبان حال یا مقال بواسطه اینکه مبادا ممتنی مستفاد
شود که این نقیص اجر شود حضرات صلوات الله علیهم
میفرمایند که غرض ما رضای خدای عز و جل است
یعنی نمیخواهیم از شما مزدی و نه
شکر گذاری او ولی و اخری آنست که چون کسی



کسی احسانی کند بر زبان نیاورد که مبادا که منتی مفهوم شود
چه منت که بعضی ایذا هم می کنند و صدقات خود را
باطل میکنند کما قال الله لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
یعنی باطل مکنید صدقات خود را بمنت نهادن و ایذا
کردن بهترین صدقات صدقه پنهانیست جز که صدقات
پنهانی از شایبه ریا خالیست چنانچه مرویست از
حضرت امام زین العابدین علیه السلام شبها زر جراب
میکرد و بدر خانها می برد بحیثیتی که هیچ کس آگاه نبود بعد از آن
که حضرت علیه السلام بجنب طاهر ازین عالم رفتند
کسی دیگر این عمل نکرد دانسته شد که مخصوص حضرت بوده
و پادشاهان و خوانین سلف تتبع ائمه معصومین صلوات الله
علیهم میکرده اند و چنین می شده اند که زر ایشان بمصرف
صرف شود که یکدینار در مصرف بهتر از هزار دینار که در غیر
مصرف صرف شود حضرات ائمه صلوات الله علیهم
اجمعین چون بحقیقت هر کس دانا بوده اند اندک و بسیار

ایشان بموقع صرف میشدی و چندان در بذل کردن سعی
بوده اند که از کتابت قرآن هزار بنده آزاد کرده اند حضرت
امیر علیه السلام مرویست که حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم باغی جهة حضرت امیر المومنین غرس
کردند حضرت امیر آن باغ را به دوازده هزار درهم فروخته و
درویشان را خبر شد متوجه شاه مردان شدند حضرت
امیر آن دوازده هزار درهم بدرویشان دادند چنانچه
یک درهم جهة خود نگذاشته بودند در روایتی دیگر آمده
که حضرت امیر مومنان از غزایی بر گردیدند و زر بسیاری
آوردند همه را قسمت کردند قنبر بخدمت آنحضرت آمد و گفت
یا امیر المومنین امشب دلدل جو ندارد طرفی نمی کردند
و جهة دلدل جو گرفته در روایتی دیگر آمده که درویشی
از حضرت امام حسن علیه السلام خیری طلبید حضرت
پنجاه هزار درهم بدرویش دادند و طیلسان مبارک خود را بحمال
دادند و نگذاشتند که درویش مزد حمال از آن زر دهد



وفرمودند که از تمامی مروت حمل کردن صدقه بمنزل
درویشان پس مؤمن باید که بقدر امکان سعی کند
در وسع مال خود در راه خدای تعالی که وما انفقتم
من شیء فهو یخلفه وانچه چیزی که شما انفاق میکنید
خلف بر خداوند است که یکی هفتصد عوض میدهد بلکه
بیشتر چنانچه در این آیه مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله
کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة
والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم
یعنی مثل آنجماعتی که نفقه میکنند اموال خود در راه خدا همچون
مثل دانه ایست که برویاند هفت خوشه را در هر خوشه صد
دانه باشد والله تعالی زیاده میکند از برای هرکس که خواهد
چراکه به نیت هرکس آگاه وداناست خصوص صدقه
دهندگان حدیثی طویل دیدم مضمونش این که حضرت
رسالت فرمود که از جبرئیل پرسیدم از صدقه پس گفت یا رسول الله
الصدقة خمسة اوجه صدقه پنج وجه است یعنی پنج

قسم

ست قسم اول یکی را ده و قسم دوم یکی را
د وجه سیوم یکی را هفتصد و وجه چهارم یکی را هشتاد هزار
پنجم یکی را صد هزار حضرت فرمودند اما صدقه که یکی
عوض میدهند صدقه ایست که رفع کنی از نابینا صحیح
ذین والرجلین والعینین و آن صدقه که یکی و نهی
ا دوستانی صدقه ایست که دفع کنی بمستحق که
ع باشد اکتسب و آن صدقه که عوض هفتصد میدهند
الدین و بدانچه بخاطر کمینه میرسد مراد ازین صدقه
بنه که غره تا در و پدر را الله تعالی واجب ساخته بر فرزند
ه موهم و لی هست و صدقه که یکی را هشتاد و
عوض میدهند آنست که دفع کنی برای اموات و صدقه
را صد هزار میدهند صدقه ایست که دفع کنی لطالب
این مومن غره اهل علم دارویشان از الجشم حاجات
و بطالبان ایشان نگاه کنی که گنج در دانه اند داشته اند
یت که وحی الله سبحانه بحضرت موسی علیه السلام

وحی کرد که یا موسی اگر من احیانا بدر خانهٔ تو آیم چه گونه سلوک
میکنی حضرت موسی علیه السلام فرمود که خداوندا تو از
مشی و جیئت و ذهاب یعنی از آمدن و رفتن منزهی عرض
ازین سوال چیست خطاب آمد که اگر بطریق فرض من که خدا
منزل تو بیایم تو چه مقدار تواضع مسکینی و اظهار عجز و انکسار
می نمائی اگر عالمی پیش تو بیاید هر قدر که تواضع که
برای من میکنی برای عالم بکن روایت عن ابی
عبد الله علیه السلام قال قال رسول الله صلی الله علیه
واله وسلم مضمون روایت از حضرت صادق علیه السلام
که فرمود که گفت رسول خدا که هر کس رود براهی که طلب علم
کند راه دهد الله تعالی او را به بهشت عنبر سرشت و در ... دستی
که ملایکه میگسترند پرهای خود را از برای طالب علم روایت
که شخصی بطلب علم میرفت با و گفتند که ملایکه پرهای خود را
زیر قدم طالب علم می گذارند آن بی اعتقاد بد بخت پای نحس را
بر زمین مالید و گفت پر ملک در کجا است فی الحال

من سلك طريقا يطلب فيه علما سلك به طريقا الى الجنة وان الملائكة لتضع اجنحتها لطالب

پای نحس او خشک شد آمدیم تفسیر سوره کریمه انا نخاف
من ربنا یوما عبوسا قمطریرا یعنی اهل بیت علیهم السلام فرموده که
بدرستی که ما میترسیم از پروردگار خود از عذاب روزی که آن روز
ترش کرده از شدت هول آن روز بسیار سخت و کریه
فوقیهم الله شر ذلک الیوم پس نگاه داشت ایشان را خدای تعالی
از شر آن روز امید که الله تعالی به برکت محبت اهل بیت همه
را نجات دهد در روایت آمده که روز قیامت اول
کسی که سر از قبر بردارد حضرت رسالت پناه و حضرت
امیر است امر کرده شد براق برق کام را حاضر کنند و فرمایند
که ارکب یا رسول الله ای رسول خدا سوار شو براق شدی نمایند
حضرت جبرئیل گوید که مگر راکب خود را نمیدانی براق گوید که
می شناسم لیکن التماس دارم که حضرت قبول کنند
که امروز که روز مولا کیست و شافع این روز امت از شیر این روز
ضامن شود تا خاطرم جمع گردد تا بگذارم که آنحضرت سوار
شود عاقل باید که ملاحظه کند که هر گاه که براقی که مکلف نیست

روزی م

جبرئیل

جبرئیل
ابد [illegible]

از شر روز قیامت چگونه ملاحظه کند و ترسد پس ما باین ترس
اولی‌ایم شیعیان امت که با وجود عصمت اهل بیت علیهم السلام چنین از این روز
میفرمایند انا نخاف من ربنا یوما عبوسا قمطریرا چون از
ترسیدند الله تعالی در جواب ایشان میفرماید که فوقاهم الله
شر ذلک الیوم عزیزا چون ایشان درد داشتند علاج
درد ایشان از شربت این آیه شافی کردند می بینی که بیماری
که متوجه حکیم میشود حکیم او را درخور دانش درد علاج میکند حاجت
خواجه حافظ میفرماید شعر انچه درد منست و گرنه طبیب هست
حضرات معصومین صلوات الله سلامه علیهم درد گناه خود
ندارند بلی درد گناه امت دارند علاج ایشان از درد خلاصی
امت ایشان است از درد گناه فرموده جا که ولسوف یعطیک
ربک فترضی یعنی و هر آینه زود باشد که
عطا کند ترا پروردگار تو پس تو راضی شوی ما حصل
معنی این که انقدر از امت تو بتو بخشند که تو راضی شوی
از حضرت صادق علیه السلام منقولست که فرمود که این آیه

ارجی

معالجه

ارجی است یعنی امیدوارترست از آیه لا تقنطوا من رحمة الله
زیرا که پیغمبر صلی الله علیه و آله راضی نخواهد بود که یک امت
او در آتش باشد بلکه امت عالی همت آنحضرت را در حضرت
سرور خواهد بود قوله تعالی ولقاهم نضرة وسرورا
یعنی داد ایشان را بدل از عبوس تازگی و نوری در روی
و بهجتی و شادی در دل وجزاهم بما صبروا جنة
وعوض داد ایشان را بسبب صبری که در دنیا کردند
بر ادای واجبات و اجتناب از محرمات و ایثار اموال جنة ای
بستانی که میخورند از آن یعنی باغی که بخورند از آن وحریرا
یلبسونه یعنی حریری که بپوشند در روایتی دیدم که اهل بهشت
متوجه شوند تاجها مکلل به یاقوت و جواهر در جائی دیگر دیدم
که پدر قاری قرآن را تاجی بر سر کذارند که نور آن تاج از ده
هزار ساله راه روشنایی دهد هر بهشتی با این لباسها و تاج
مرصع در سر وقتی که سوار شود هشتاد هزار غلام مرصع پوش
در جلو بروند در نهایت اعزاز و احترام در بهشت فرحت هست

یاکلونها



که اگر سوار شده و مدت صد سال تاخت کند از سایه
آن درخت نگذرد و وقتی که میل صحبت با مصاحبان داشته
باشد از مراکب پایین آید و در تختهای مرصع پادشاهانه باشند و با هم
تکیه زنند چنانچه الله تعالی میفرماید
در حالتی که تکیه زدگان باشند در تختهای آراسته
لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا نه بینند در بهشت گرما
و نه سرما قال بعض المفسرین المعنی ان هواها معتدل لا یحتاج
الی شمس و قمر یعنی هوای جنت فی ذاته نورانیست
آفتاب و ماه ندارد و طبعه طبیعی نه زمهریر است یعنی آفتاب و مهتاب
نبینند از عبدالله عباس منقول است که اهل بهشت در بهشت
بینند آفتاب گویند خداوندا تو وعده فرموده بودی
که در بهشت نه آفتاب است نه ماه این روشنایی از کجاست
خطاب آید که این روشنایی نه از آفتاب است این علی
بن ابی طالب با حضرت فاطمه تبسم فرمودند نور دندان
ایشان است که تمام بهشت را منور کرد

رخ صفحه زد در خراش حروف | کند تیشگی در تراش حروف
ز منقارش آواز بلبل دمد | نهد چون سمن پای سنبل دمد
ندیده چو او کس بعشق سخن | سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن از ازل داده خط | بدان خط نهاده دست مهر از نقط
نشد خامه تا با سخن هم زبان | نگردید بر نامه حکمش روان
نمی بود اگر چون سخن گوهری | نمیداشت تیغ زبان جوهری
زبان سطح میدان جولان اوست | نفس گرد در رفتار یکران اوست
زبان در عروس زبان بیتی است | نفسهای غواص او فهمی است
در زیور درج رو روشن است | که در سفتن او نفس مشفق است
زبان برگ سبزش گویی نو است | و دان برگ گل و هر دو رنگ و بو است
بی سالکان زو زبان راست است | بکاوش کدام هم زبان است
گشاده بهر کس زبان دگر | نهاده بهر جا نشان دگر
بجولانگه طوس رانده کمیت | بمیدان زر فردوسی آورده سیل
فروغش ز مشکوة غزنی دمید | سنائی از آن روشنائی دمید
نشابور دکان عطارش | ز عطار سود دکان داریش
گنجه ویران که معمور اوست | نظامی از آن نامه گنجور اوست
ثنایی که در خاک شیراز است | دو گلدسته از گلشن راز بست
کتابی هوس گشت و ورد زبانش | که منقل بود سینه خسروش
بشروان شروانیان رانده شیر | بطفلی خاقانی آورده پیر
چنان غلغله در ولایت زده مرد | که گویند در نعمه شعر ساز زد
بهم سلسله صفاهان ... | رقم شد مکمل کمال



بشعر است در مرتبت نسبتش / خوش افتاده با شاعران صحبتش
ازو جلوه هایی که پنهان رسید / که جز با موزونی آن رسید
نیفکند یکبار بر ما گذار / که فکری نکردیم بهر نثار
چو از خانهٔ شاعر آید بدر / کند جلوه موزون تر از شوخ تر
عجب از و گرچه دارند اهل کلام / همه باده در جام و شکر بکام
سخن باشدش التفاتی دگر / برای فدا گو حیاتی دگر
خوش آن دل که جا یافت در کوی او / خوش آن دل که رگ تافت از روی او
خوش آنکه دارند در دل سخن / خوش آنکه گردند گرد سخن
شبت تا خوش است از جواب گن / با فسانه اش خواب در خواب کن
ازو دیده ام داد نظاره داد / که خوابش ز بیداری آید بیاد
چو مست خودت کرده هشیار باش / برو عاشق و عاشق زار باش
چو او میدهد درد راحت مخواه / ازو هم بیال و ازو هم کلاه
ضرورست در عشق او زاری / که هست این نمک را جگر جایی
ضرورست پاس دل شب ضرور / بلندست بگذر این راه دور
ز منزل چه پرسی بره خبر / که هر رسیدن میکند دورتر
درین راه افتاده هر کس براه / پس افتاده گر گرد هر کس نگاه
نگاهانی تن آب رو خاک گرد / تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
شود قابلیت بکوشش چو یار / رود اندرین کار از پیش کار
نه چندین طرفه کن گر کند / اگر سعی بیستی فطرت بلند
مقیم سر خوان تن پروری / ندارد نصیب از سخن پروری
در فکرم سفینه زد بر اوج / برآید اگر لاغری شکل موج

نداند کسی غیر ارباب فکر / که چون سینه می پیچد از تاب فکر
حریفان که این می ایاغ کنند / کباب از جگر در ایاغ کنند
ندانم درین فن که را در رتبت / که عاجزترست آنکه قادرترست
که دیدست این ساده پرکارتر / که آسانترش هست دشوارتر
درین ره ز ذوق خرد گشته گیج / ببین چون نفس میرود مار پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن / که گم گشته صد بار در هر سخن
سخن کرده رسم دگر اعتبار / خیالات رسمی نیاید بکار
درین بحر از آن در نمی شاید کف / که کام نهنگش نباشد صدف
هنر کرده مزدوری این بیشه را / دل شیر میباید این بیشه را
بترس از سخن ای سخن دان بترس / گرت هست صد ترس دیگر بترس
غزالیست در پنجه همدست شیر / هراسی هراسی دلیری دلیر
وقتی شکر باز از آن خوانده پیش / که آگاه گردند از عجز خویش
منه سرسری پا درین شاهراه / ز خود گرنه تاوان گزاری نگاه
گرت روی تحصیل فکر نیست / برو معنی بکر تو بکر نیست
چو کوته دراندازی اندر سخن / نباشی اگر رهنمای سخن
قدت گر ز بیتی سخن نیست دال / کجا شیشه شهرت نماید جمال
مجرابست دیوان آنکه درو / که گم کرده شیرازه شام و سحر
منه نام اشغال و میکده پیش / فن بکیفیانست ده مرده کوش
ز هر منصبی چون نیش را شغل گز / بحدیش و اندیشه از منزل کن
درین خوان نیسد کاسه خون جگر / یکی پخته رنگین کند پخته ور
تغی در جگر کش تیا فرو زبهر جوش / وگرنه چو خوانند خامت مجوش

چو اوراق شعرت گرد عزیز | ببوسیدن است اصل تمیز
گذارند ناخوانده گر بر زمین | فرو رو به شرمندگی در زمین
نخستین کم گرد فرستی به رنج | مرو در پی بسیار واز خود برنج
به معنی بیارای لفظ آنچنان | که گردد ستایش ستایش بیان
اگر لفظ و معنی نظیر هم‌اند | به چابک روانی اسیر هم‌اند
تناسب بهر معنی تازه گیر | عروس جمیل و لباس حریر
چمن خیز بیدار از آن باغبان | که پهلوی خیری نشاند ارغوان
اگر سنگ و در ریختی بار و حروف | ز معنی تراشی مداری وقوف
سخن پاک کن سبز شهر و بلاد | قوافی زمین گیر و لنگی مباد
به تکرار اگر سد نگر در ردیف | ردیف خودت کی شمارد حریف
اگر بهر لفظ بدل یافتند | معنی تراگوش بر تافتند
به معنی در آویز بار یکی | بیازا اگر نیست تار یکی
خیالات چون موخوش آب از زبان | که ژولیده کی نخ بسحر آن
مبیناد روی دوات آن قلم | که در سینه نخشی افتد رقم
در آب سخن آتشی بر نکار | که گردد نفس شعله موج دار
بپاکی زبان معرفت زای کن | درون جهان خود آرای کن
چو خواهی که شهرت نمایش کنی | زبان بر رخ خاص و عامش کنی
نگارش برخ آب حیوان شوی | نهی داغ او سینه جان بشوی
کسی را که آهن ز زنگ رست | ببالد که معنش صورت تبت
شود رهبت کار کسی زان ورق | که از صفحه سینه خواند سبق
مکن ظلم آلودگی در مقال | لبی پر کن از معنی لال

گراکده

گر آگه ده دارش از جای بد | نماید مثل جای کالای بد
از آن شعر خشک الحذر الحذر | که چشمی نگردد از گریه تر
بدانکه از آن گفته گنجینه | گرآیی نیفکند از سینه
خروش دلی جوی از مقبلی | که حرف زند ما حسنی ز دلی
جواهر شناسانه بگشا نظر | بلور است و الماس در یکدگر
بدانکه چو نه یاقوت باید ربود | که از غیر و قیمش توانی نمود
نخستین جمال ربابه باش | خوش آهنگ و از نیره و گرم باش
مگو پخته کی در طبیعت نشست | ز دود سخن گو رخ زنگ بست
کسی را در این شیوه دعوی رسد | که لفظش نفس یاد معنی رسد
به یک بیت دعوی مسلم بود | اگر مصرعش مصرع هم بود
جلوزی چو داوت سخن اعتبار | تو هم بعد از این عزت خود بدار
اسیر سخن گرد و آزاد خویش | ز شیرینیش باش فرساد خویش
بخلوت نشین مجلس آرای باش | سبک سر گردی گران پای باش
بعزلت نشینی خوش آنکه داری | که یادش کشید بار هر خاطری
بهر در مکن زور با مخمه | برو چین ابروی دارا مخمه
نخواهی که عزت رود بر گران | میاور حدیث طلب در میان
بجز راه کوی قناعت مپوی | کتاب طمع پاره کن بل بشوی
بلفظ مده گر شوی خاره سای | سرانگشت با خامه در سم نگای
چراغ سخا گر بود نور باش | شب روز از پرتوش دربیش
کرم نیست املا که کو یم بکست | بصد بخل چون حیت گر حاجت است
بکان مید آن وسعت همتش | خراشیده صد جا درون جنتش

زر افشان‌تر از ماه و خورشید کیست
در ایثارشان ارزش بحر چیست

ز راه صبا کلک طرف گشای شام
بتحسیس کاید ز باغ کرام

ز خوان سخا خوش نشین بر کنار
ببین هر طرف بستی پیشکار

ز بد حسن چون بی نیاز این همه
از آن می کشد عشق ناز این همه

ستانی گر از بحر یک قطره آب
بچشم و کر منت از حباب

چنان باید از گرفتن ابا
که هنگام بر یاکری تها

بگیر همکان آنچنان کن نگاه
که از چشمت افتد خورشید و ماه

بالحاح خضر آب حیوان مگیر
بهل کوثر و باز دامان مگیر

از آن بوستان میوه با جلالی
که وقت نثار آن بگیرد نهال

گرفتن چو خوش آید کی جا و بس
که در وقت خواهش بگیرد نفس

مچین نرد خواهش مباز این قمار
که بازی نخست اعتبار اعتبار

چنان راه سامان هر کار جوی
که بیکار ماند لب عیب جوی

بهنگامه شعر ناز آن مباش
بخواندن ز تقریب یاران مباش

به بسیار خواندن مران آن نفس
که گوش تو گوید بگوشت که بس

اگر ره بجنبت برد آن رواج
که جز شعر خواندن نباشد علاج

حکیمانه بردار خوان از میان
مبادا شود ممتلی میهمان

گر فهم که شعرست سنگ لآل
خزف قدر گردد ز طول مقال

شکر گر حلاوت چنان دلکش است
چو جوش فزونی زند آلس است

نبودی اگر آب بسیار یاب
نبودی در قیمت او کم آب

بنوشند باید آن جب و جوی
که بگذارد و وزبان گفتگوی

شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
ز بی عیب خواندن که خاموش نیست

چه نفرین که خواندن کند در زبان
چه با خشک فهمان شوی کار زبان

چه غم زین عروس سخن را به بر
که بر کور ذوق آن شود جلوه گر

بتحسین نجنبد زبان تا بهوش
زبان بان که بخواندن بکوش

در از زر حریفان متاع زری
بکشت خوش نیست بی لشکری

بوسعت در از سنگ ظرفان مباش
خس شعله پرورده فهمان مباش

ازین رم چشمان بحرف زمخت
نباید جگر از تف نغمه لخت

جفا دیده هوست فضل از فضول
نگردیده زو طعن رد و قبول

گرفتست دو طرف این طرفه باغ
زبیغاره بلبل آواز زاغ

بجز شکر زین تحمل خطاست
شکایت بجا نیست گرهم بجاست

پریشانی حال ارباب حال
ندارند از هم گزیری مثال

چنان کاب و گل را بهم لازمست
هنر پیشه را از غمی لازمست

هنر گریه در آستین آمدست
ز رشک اینکه مسکین چنین آمدست

زاهلیت این چنین دل غمین
تعالی معاذ الله از عکس این

دهد گر چه در چار سوی قدر
رواج کسادی متاع هنر

که آرد ببازار ازو نیم جو
که صد جا نهم خویش را در گرو

ز هم بگسلد ربط شعر و شعور
اگر شاعری چشم بد از تو دور

بجوهر کسی از خزف کم ترست
که جنسش مخمر در زر است

شکر از کسان حرف شیرین زمین
ز دارو نگران وی از زرین

درین عرصه هر جا افتد نظر
زرش داده فرو نمودی دگر

هنر را ولی جلوه دیگر است
که بی زیب زیور رعنا تر است

کند اغنیا گر چه عیب هنر
تو بر رغم ایشان مکن نفی زر

بدزد نمود کس از بخردست | بلی مصرفش گر بدانی بدست
زر و سیم تریاق زهر گزند | وگر فاقه زخمی زند مرهمند
بحاجت گذاری برای کمک | زر اختر آن سکه شد بر فلک
شد اندر اثر قیمتی قیمتش | که گر بشکند نشکند قیمتش
مس از هلکی نشست زپا کند | بیافندگی شال دیبا کند
کسی را که او پیش آورده است | عیوبش همه در پس پرده است
چنان کرده در زرگری ساحری | که گوسالگی کرده صد سامری
خردمنده از جوهرش در شگفت | پیاده سر دست خوبان گرفت
بتانش چو دیدند در غمزه جا | ز شرم رخش کرده یاد هوا
ز طاق دل شاه عرش آشیان | فتاده شکست رنگش از آن
دل سیر چشمان شود ناشکیب | ازین شوخ چشم قناعت فریب
دکانیست زر بهر سودای لعل | با آن قدر لولوست لالای او
نیابی متاعی درین چارسو | که صد بار نشمرده قیمت بود
جواهر که پیرایهٔ افسر است | با آن قدر روشان زر خریدار است
رود چون ببازار سوداگری | کند دیو از سود وصل پری
ازو دل اگر ناخنی داشتی | ببازار هوس عقده بگذاشتی
ازو بس تر اتو لا شدست | ازو بس تقاضا مدار اش شکست
سبک گشته خلقی بتمکین او | بسا نیک و بد مرده بر دین او
جهانی بهم بند از داده اش | همه سینها کشته بتخانه اش
بدلها پراگنده تخم غرض | نشاط و طرب جوهرش را عرض
بتان را ازو فرق اهل کمال | آواز خلخال در خاک مال

نیابد بسعی مسیحا دوا | صداع هوس بی طلای طلا
گشایش اگر خواهی از روی دل | نبینند دگر چشم غم روی دل
ولیکن چنانش ثبت خود مساز | که بر گرد از قبله روی نماز
مدو در تقاضای کدامست این | بضبطش مکوش از دمامیست این
نزیبد بزر دولت افتخار | روان تفاخر بکان واگذار
برای حصولش مکوش این همه | بتجلیل رفتی مجوش این همه
به اسباب فانی تو اکرام باش | خوشا خواجگی خواجه زر مباش
منه کنج در سینه از مهر زر | که از اژدها نفس گردد بتر
از آن گشته زر در عزیزی پل | که گردد وسیل عزیز و ذلیل
بارباب حاجت حسابی بنه | بهر دانگ گنج ثوابی بنه
بیفشار در کوی اخلاص پا | زر از خیرستان ز دست ریا
بهنگام انعام انعام منت | گواهان چه حاجت اگر دانمت
ملایه داری نمایان شود | که پیدا از جیب پنهان شود
مکن ظاهر انعام و احسان خویش | خجل باش از خجلت پنهان خویش
زر جیب با جیب دامان مچ | همه زاد خود در بیابان بنه
مشو ایچنان زر ثقل اجل | که نالد ز بار تو دوش اجل
بتعلیم او داشتم گفت و گو | بر تنبه من چون سخن داد روی
کنم ابتدا او استانی دگر | که می باید آغاز بیانی دگر
بیا ساقی آن عقل پرور شراب | که مستش بود واعظ روزگار
بده تا دهم پند خود را چنان | که حاشا اطعنا شود بر زبان

ظهوری بیا گریه بهوش کن
کم از راستی راستی گوش کن

در اهمال خود کو مال تو کیست
چه اندیشه داری خیال تو چیست

ز تقصیر خود را امانی بده
بیا توبه کن با ضمانی بده

دعا تا کی از طینت طاهر است
زبانت مسلمان دلت کافر است

مشخص نشد کفر و ایمان تو
دو روی نشد روی گردان تو

بدعوی ایمان و کیل تو کیست
درین بحث عصیان دلیل تو چیست

ز فرمان بری گشته خوش بی
فرو کوب کوهی بیاغی گری

چرا این همه خود مرادی چرا
که از روی کیقبادی چرا

نه بی ننگ زید و نی عار عمرو
نه نهی از تو نهی و نه امر از تو امر

که نه بس تو آخر توابی بکن
چه حیف است با خود حسابی بکن

عرق ریزی هست روز جزا
کهی مصلحت بینی با حیا

ز رسوایی روز محشر بترس
بترس ای ز خود بی حیا تر بترس

کم از هیچ و طغیان باین طول و عرض
کهی ادی از خجلت بسوز عرض

کم از قطره و ز چندر تری
کشی سد دریای بدگوهری

ضعیفت کم از پشه ناتوان
بدوش از که نه بار فیل دمان

بیکدم کنی جمع چندان وبال
که نتوان تلافی بصد ماه و سال

ز غیبت تمیده و چندان گناه
که حاضر توان گشت در هر نگاه

چو میزان اعمال آید پیش
هم انگه بود کم هم از بیش بیش

رخ کشته از دود عصیان چنان
که آیینه گرد و سیه تاب از آن

نکردی همه عمر یک نیکی
چه شستن از خداوند شرمندگی

به بیراهه سر سو فرسنا ختی
بصد سعی خود را بس انداختی

درین ره نه سرمانده وایس تری
برین خوان نه نوباوه نارس تری

بچوگان شیطان دلت گشته گوی
درین عرصه گو چون تو لا حول گوی

پریشان تری چون تو تسبیح بر
نهی سنگ نامت نمازت مبر

کجی در رکوع تو قد کرده راست
سجودی چنین بر سری باید نباست

تو از کاهلی در نمازی چنان
که جلدند لبهای الحمد خوان

بشهد تشهد در است بر کام
شتاب از سلامت نه از اسلام

نهادی ز بس کاهلی در نهاد
نمانده است جا بهر جهد جهاد

لوای غزا باید افراشتن
که صعقت فردا غزا داشتن

خوشا کشته تیغ فرمان دوست
که روز غزا عید قربان اوست

برات زکوة از تو در دو وصول
گر افتدت دور کرن قبول

ره کعبه خود بجد فرسا نشد
جبین خدمتی داشت محراب نشد

بر انگیز از چشم لیلم نمی
فرو بار در هر قدم شبنمی

بر آه آنچنان گرم سوز قطره بار
که بر شعله ریزد شرار غبار

خیال چو جویی کن از شرم انفعال زشت
که شویی خط صفحه سرنوشت

هوس کرده در رشته بس موی تو
گشتست در هر بن موی تو

درون رشک چین چگل دیده
زنها که بر طاق دل چیده

تف در رگ و ریشه کفری نهاد
که دکان زنار تابی گشاد

گر از باطن خود خطا نشوی
بمحشر کی از شرم حاضر شوی

برافتاد گر گوشه پرده است
خجل گشته رسوایی از کرده است

چو تو کیست در ناتمامی تمام
حرامت حلال و حلالت حرام

زنا پاکی روزن تو کرده پاک
بدان شسته لقمه شبهه ناک

نیابی کس از خویش بدرود تر | زنست از تو در کار دین هر دو تر

یکی یک زن از یکی بیکرد | مدقق سوالی فقیهانه کرد

که بر کلبه آتشی در گذار | فتد پرتو مشعل شهریار

ز غفلت بجون دل آغشته | برلیسد در آن روشنی رشته

اگر باید از بهر پیش جمال | حرامست قیمت برو یا حلال

بنوشنید گفت ای ورع اکتساب | بگو کیستی تا بگویم جواب

چو دانست از عصمت گفتگو | که همشیره بشر حافیست او

چنان راند در طی فتوی بیان | که در رشتن آن روشنی ریسمان

حلالست بر غیر امثال تو | حرامست بر تو خوشا حال تو

کسانی که سررشته یابند | ز اندیشه رگهای جان تافتند

نصیب کسی گشته اند ابتقدر | که دیدست در هر نظر صد خطر

بر آن کس که کاریست دارند تکار | که از زیست رزهای کال عیار

درختان فراوان بگرد و طرف چمن | خورد سرو بن زخم بر اسمن

بکتب جگرگوشگان گریمند | غلامان ببازار و گوهر ره کنند

کشیدان شید ز آسیب داغ | دل لاله کار است بی غم چراغ

ظهوری ز دوش نشاطیست | ز بندان تن بوستانیست نیست

دل از غم چراغیست خون در بر | که نکهت اشتند انجمن جو درست

دماغی غم سینه ریش خورد | همه رگ شود و غوطه در نیش خورد

غمی سود کن میتوانی مسوز | ز اندر ما زیانی مسوز

بفضلش رجوعی کن ای بوالفضول | مسوزت بصد عیب دارد قبول

عطارد که از جنبش بود دیم | شد از خجد دل بخشان مستقیم

نرد گر رصد بند یک اختری | زحل در سعادت شود مشتری

خط خوش نویسان چو بر دی نگار | در ارایش صفحه روزگار

ز استادی آن رقم پروران | کند مشق خط عارض دلبران

دهد لامشان طره را گوشمال | نهد نقطشان داغ بر جان خال

اگر سطرشان مقابل نهند | بپای نظرها سلاسل نهند

رسد شان کمند از رسن رقم | ز زلف بتان تا که نوک قلم

نیاورده از نکته شاه نام | باحوال ارباب نظم انتظام

صفت شاعران

هنرمند آنچنان پایه شاعران | که شعریست در پایه شاعران

اگر گوش تقطیعشان عرش ساست | نخوشنید حساد چه جا بجاست

جو انسان بنطق از همه برترست | که مردم ترا گو سخن گسترست

اگر بر زبان لفظ خار آورند | از آن معنی گل ببار آورند

گدا هستند اما گدای بهشت | برو بند کلک از درون اگنند

درخشانی معنی دلفروز | شب فکرشان داده پرواز روز

ز مداحی حشمت سنجری | همه صاحب فطرت انوری

همه خرده دان و همه خرده گیر | بیان دلنشین و ادا دلپذیر

از ایشان بهر اصل کان فارسی | خورد ابهر یک جدا فارسی

سر جمله عرفان طراز قیمت | که از شور او قطره در قلزمیست

ملک نام کلک سخن ملک او | بکون آل ابر جنبش کلک او

دلش گنجه باز راموده جح | ز طبعش کمالات را موج

فلک بحرِ اوج انداز او | ملک عنصر موج پرواز او
سخن گر الاهیست از اوج اوست | وگر آفتابست از برج اوست
مصفا دلش از غبار نفار | دل نسبت بلی بحر با اعتبار
چنان محو در خاطرش یاد دوست | که آب گلش فتنه بر باد دوست
دلش آنچنان روشن از نور راز | که بر گوهر معنی دیده کردست باز
چنان پوست بر پوست بشکافت رفت | که در مغز مغز دگر یافت رفت
چنان برد از آیینه دیده رنگ | که هم رنگ بود دیده هم بوی رنگ
ز فطرت شمارد هنر عیب خود | برون کرده از دست خود جیب خود
صبوحی بکام دل شب زند | به تجرید علی خم لبالب زند
بتعمیر کاخ فنا دم زدست | گل طینت خویش بهم زدست
نگاهش تف شعله از تار سنگ | نمکسوده تلخش بشوراب سنگ
ز لب خنده بنهاده بر روی هم | رسانیده از گریه ها نم بهم
برون برده از لاله اش آب و گل | بخون جگر کارزی کرده دل
بهر جا که صورت برآرد تمیز | بمعنی عزیز و بغایت عزیز
کلامش همه حمد و شکر و سپاس | زهی نکته دان محافظت شناس
ز اندیشه دیگران آیتست | ز خود در صف حاضران غایبست
درین باغ آنگونه حق جو شدست | که هم بلبل و هم گل او شدست
چو در روی تیغ نصیحت دهد | رگ و ریشه دل بلذت دهد
ز نیسان چو چیزی که آرد طلب | بدم لطف یا دل آرد طلب
ز نخل قناعت برومندیش | هوس در شکایت خورسندیش
شکایت نکرده گره در لبش | دلش خوانده در شکر ورد لبش

بزیبا

ز بیباکی کج آید بیاک | اگر داکنه در دلش جای تنگ
نجرسندیش هیچ کس در زمن | ندارد قناعت بلی در سخن
چو زنجیل معنی گشاید دهان | بدخشان بدخشان برآرد زکان
سمندی ز معنی برانگیخته | کمانی بدعوی در آویخته
بفیروزی طبع و زبان دلیر | حدیثش بخاید جگرگاه شیر
خرد بخته طبع وقاد اوست | معانی در الفاظ منقاد اوست
لب خامه اش تحسین نگار | برد در سخن گرچه هر سو بکار
کم افتد چنین نکته پرداز کم | که نازد از و لفظ و معنی بهم
بلی حرف از آنجا که بالا رود | خود آید فرو تا بالا رود
ز مغز دل و جان سخن بر کشد | بمغز دل و جان سخن در کشد
چو بر سینه نهد آسمان ساغرست | چو خلوت نشینی گر بند زبان بر درست
نمایان تری نیست زو در سخن | که گم گشته صد بار در خویشتن
بدانگونه با قوت باید رود | که در غیر وقتش توانی نمود
ندارد برآیینه رنگی گزاف | درون کرده از نور الطاف صاف
بتحسین چو سرمایه راند سخن | ندارد که جز حق تعریف کس
سخن را دهد بهار و بهار بخت | وصیت کنان فارغ از تخت و بخت
ببالین او پاس یس چو خواند | خدا از پرش مسیحا رساند
خرد با همه حشمت و شان خویش | روان او دست دامان خویش
فروغ سخن طالع از مطلعش | دلیل خرد قاطع از مقطعش
در افسانه فرد و بهی مثنوی | قصاید ظهیری غزل خسروی
رباعی مربع نشین آنچنان | که بالید از و چار رکن جهان

هر قطعه صد قطعه لعل خوشاب | نشانیده در افسر آفتاب
بدان پایه از تربیت تاب را | که گردون برو مژده سازد نثار
که چون او تواند سخن پیش برد | بلوری نگوید مرد از ره خویش
بوصفم نفس گرم خوانده است | مرا شعر از شک خود خوانده است
بقدرت دود گر چه بر هر حباب | نشیند و لیکن سخن در حباب
که دست جان گرچه تقلید تن | بشوراندش گاه تقلید من
بپرواز خود تا فلک میپرم | ببال ملک از فلک میپرم
بشاگردیم خوانده استاد خویش | اسیرم بنازم بازادیش
ز بس ظرف در بزمگاه بیان | سبک میکشد رطلهای گران
مرا هم سخن در سخن میرسد | حریفم چو نوبت بمن میرسد
معارض اگر رستم این فن است | باقبال شه دست در منت است
زند چرخ در ذره آفتاب | نهم نقطه بیرون تر او کتاب
ز مویی جهان را ببافم پلاس | ز خشتی بکیوان برآرم اساس
کهن نخل این باغ نوبرم | لبی خشک نگذاشت چشم ترم
چنان کرده ام نخل و در در طبق | که روی بتان گشته غرق عرق
شراب معانی در ساغرم | سخن فربهست ار چه من لاغرم
بجنبش چو آرم کلید زبان | پرو پره قفل گنج بیان
بزمی که خوان بیان مینهم | سخن را سخن رده ها مینهم
ندارم ز کس منت آفرین | که دارم کلام آفرین آفرین
تهی از بغل خود اشعار من | شود سینه صندوق اسرار من
نمکدان همین جادوم | که غربتم و گرد در پس زانوم

زبانم

درین نسخه خود سعی ام آنچه فشاند | که از لفظ معنی گهر بی نشاند
فصاحت ز شادابی طبع من | گل تازه گی زد بغنچه سخن
ز کلکم بحرف رخ شهریار | ورق گشته از لفظ خورشید زار
هرش بیکار ارباب کین | بر و نهر مسطر پر از خون چین
هرش ز رنگینی گفت و گوی | شقایق توان چید از رنگ و بوی
جواز دفتر خلقش آرم رقم | ز نسیم برات گیا بر آرم
ز وصفم چنان شهر نو خرم است | که ده ده گر انعام کرم کم است
زبان طمع گر ندارد زبان | فکنده ز چه حرف طلب در میان
بیا ساقی ای آرزو هست تو | فقیر و غنی چشم بر دست تو
بماهی بر آ تا شهنشاهی کنم | بشاهی نشین تا گدایی کنم

در باب طلب فرماید

ز دریادلان سایلان ظرف خویش | نبینند جز در خور ظرف خویش
نیاید خور از نور بخشی بتنگ | ز خشت مکن روزن خانه تنگ
نکو هر ز طولی ثمر طبع پست | گشا همچو دامان مکن کوته دست
بکمال از جود شه جهان | کز و گشته طوبی گیاه جهان
چنان برد و بل بهر کس هر جیب | که سایل کند زر بدامان ز جیب
طلب در زبانها معطل شده است | گرفتن بداد ان مبدل شده است
ز تسلیم آبادی آورده روی | همین کان خرابست حال گدای
پی قافله کوس رواز روزدند | کهن مفلسان بر زر نو زدند
ضرورت بر افتاده از روزگار | همین جان ضرورست بهر [illegible]
زبان هر زمان این تقاضا کند | که دل هر چه خواهد تمنا کند

چنان در روش خوش آرام کرد	که مهیا هم صد طمع وام کرد
هرزه وای طمع دوش از زیر بار	کم جهت زبند کافتاد کار
ندانم چه خواهم همه چیز هست	مکرر اگر بایدم هم هست
گرفت از دهی کار و بارم رواج	که دارند شهری بمن احتیاج
شد آن ده مشرف بتشریف من	که در خوش قماشی زرشک ختن
بتعظیم او هر ده زانو زند	که در نفع بر شهر پهلو زند
ز آن شاه ده دارم از لطف شاه	که یاد آرم از شهر خود گاه گاه
کشم از سلیمانیش جابجا	بر پر مگس روی هوا
ازو سکه کوچه حشمت است	که دروازه کشور دولت است
گرفتم از آن ساحل اعتبار	که گنجیست در لجه روزگار
زسیمین تنی طفل فکرم بناز	کند پای در مهد زرین دراز
فدای تو هر لحظه صد جان پاک	که زرواری افتاده کار از خاک
زلعل آن گره در گشاد منست	که جنس طرب بر مراد منست
گرفتن ندارم تغافل بکاست	توان امتحان کرد خازن کجاست
همه صبا ماند از شگفت	ز آن طرفه توسن که خواهم گرفت
که در دست شاهم من برگ و ساز	زبس کرده جودت مرا بی نیاز
کرم زر زدست خود جستن	سخن میکند اصطلاح دگر کن
ترا گر زنان قدر باید شمرد	تراز ذوقی باید آورد و برد
بتحصیل یا غیبت مقصود من	بتقریب هر گوشه این سخن
لبم کرده پشت ارچه بر هر طلب	چو رو داده رو کنم در طلب
بمطلب حرف خواهش بدن کرده ام	بهت طبع را زبون کرده ام

اثر از برای دعا نظلبم	ولی چون تو خواهی چرا نطلبم
ندارد بمن گرچه کار احتیاج	بلطف تو دارم بسی زار احتیاج
بنالد ز رخسار تا کاستن	نی و رزم امسال در خواستن
هر روزه خویش منت نهم	برو دوش او تو خلعت دهم
برای تفاخر که اسبی کنم	گدای شهم خودستائی کنم
تو اگر دلم نازشم میرسد	نیم خواهشی خواهشم میرسد
گدائی بدین بی نیازی که دید	حقیقی باین ترکتازی که دید
گدائی زاهل سخاوت باج	نه محتاج گردیده با احتیاج
بود درگهی خاکبوسیم نیست	زبانی درین چاپلوسیم نیست
زنم کند دستانه گاه تراش	بشمانیم کو جگر میخراش
ت حرص تاب ملامتم نزد	دم صرفه هرگز معاشم نخورد
بر احوال آنکس که دارد نگاه	ندر نرخ از نبه روزگار
نیابم تنک اعتمادم هست	که در جبهه کف کشادیم هست
براحت مدارا کشته رنجم تمام	زویرانی خویش گنجم تمام
نخواهم دگر گشت گرم طلب	اگر که جنت حرصم شرم طلب
نیابم ز شیرینی زر شور	نمیخواهم اما تو میدهی بزور
نیارم گذشتن ز حق ادا	که حق او را نباشد قضا
نیفتد اهل طلب در تعب	اگر یاد گیرند طرز طلب
از آن توسن جوانیم گرد گرد	که بد گو نگوید گدائی نکرد
شود فوت هم سنت شاعری	کنم خویش را گر ز خواهش بری
ندای طلب کرده ام بی سبب	گردانی درین باب ناچم سبب

نخل طلب که دهم برگ و شاخ / ولی چون گشایم دهان فراخ
دهم در یکی مصرع تنگ جا / زر و خلعت و اسب و باغ و سرا
باین گفته کو چون نفس شد علم / تمثل گشت این حکایت رقم

حکایت پیر خارکش

یکی خارکش پیر غیرت جوان / که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز روزی سر اما تلاش / میان بست در کسب وجه معاش
شد اندر آمد برو روی زرد / ز گرد بیابان بیابان گرد
ز زخمی ته بار خار درشت / بخاک آشنا سینه چون خارپشت
تنی خشک چون نی ز بار تعب / سراپای تر از عرق تا بلب
به جایی که افتاده پای توان / حمت روی زنان هر زمان
بسر کرده سر راه بازار کوی / نصیبش ز جنبش خریدار جوی
ره از رهسپرهای بخت بلند / بر آزاده مایه داری فکند
چو ضعفش قوی دید آزاده مرد / دلش آمد از مهربانی بدرد
جوانمردیش نور رنگ اخگری / ببخشش بر رویش پر [illegible]
دعا گوی شد حاجتش [illegible] / که حضرت سبک باد دوش گران
ز خاک سر مطبخ خود تو / کمی پشته با دار این تل نبود
خورد نخل عمر عدو [illegible] / تو هر نرم تر ذوق شد اگر
زدم گرمی هر سر نرم فروش / جوان را بدیک سخا رخت جوش
بعزت آن خوار گفت ای عزیز / کمی آرزو کن از این چند چیز
غم منزل ار طاقت کرده طاق / کلیدش نهایت بر طرف طاق
وگر داغی از حسرت مرکبی / بکش داغ تملیک بر اشهبی

ورت در سر افتاده سودای باغ / بر و بر خور از نخل عیش و فراغ
بصحرا خوشی پیش کن گر که / نه بر ره اگر [illegible]
نقل کرنه یکتای زر خلعتی / گرامی تر از وصل مطلعتی
وگر نه بهشت زری نخه باز / برو ورشش بجان سروست آز
بپرس از دلت آرزوی دلت / که بی انتظاری شود حاصلت
چو زو خارکش این سخنها شنفت / گل از لب گوهرش در هم شکفت
که دل را به خواهش چنین کرد / که در جیب خلعت کشم مشت زر
کشم زیر ران مرکب تازه داغ / ز منزل برم گله را سوی باغ
سخاپیشه از ذوق بر روی هم / فرو ریخت از لب ملی نعم
کشاد از خت تر از این عطا / زیادت از این خواهشت را بها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر / بیک لحظه کردید کارش چو زر
سخن را چون سخن پیش برد / تمنای او سیلی [illegible]
ولیکن شنیدم که آن خارکش / ز آزاد طبعی نشد بارکش
رد عطایا ز روی نیاز / در معذرت بر جوان کرد باز
بخششای تابخشش سود / که ای از کف حاتمهای جود
کرم گشته دست ترا دستیار / بپا مردی خلعت آمد بهار
ز من بود [illegible] فضولی امید / اگر وجه می بایدت وجه این
که دارم دل بی طمعی فقر نام / بسان غنا در فن خود تمام
غلط گفتم او راست [illegible] از غنا / برین نص الفقر فخری گوا
ز ریشال و [illegible] که چون لباس / سخن کرد اطلس بر آمد پلاس
تشریف او فاقه بر داشت راه / بهست از زر سرخ خاک سیاه

گل از گوش هر بنده بگشاد
ز بس خورده خود را بیاد

با فسانهٔ او رود راه پیش
هر کس در آمد ز خویش

زه چپ جانهار و میزند
بنازم بجائی که او میزند

مبادم دمی دوری از خدمتش
چگویم چها دیدم از صحبتش

ز تلقین او گشته ام آشنا
بخشنودی صبر و شکر و رضا

بتعلیم او گشته طبعم نفور
ز خودبینی و کبر و عجب و غرور

نمیخواست چون غنچه خونین دلم
شدی گر بهشت زری حاصلم

ازین کهنه دلقم بپوشیده عیب
غم خلعت نو ندارم بجیب

کنم باغ گل گشته از زخم خار
بگلگشت باغ و بهارم چکار

ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب
گل فکر منزل ندارم در آب

میمار اسم نیفتاده کار
تماشگشت بر من سوار

کند از همه گر گنه ادب برد
ز من گوسفندی نیارد برد

شود عاجز از صاحب تخت و تاج
اگر خواهد از من ستاند خراج

مصون دارد م در سفر از خطر
نیم در حضر از کسی ترسد

طلسمی چنان بست بر دست مرد
که کوته شد از منزلم پای درد

در ذوق عزلت برویم کشاد
به بیگانگی آشنایم داد

گر دست مستی شاه دم
نبی قدر بیهای خود زاهدم

ز دریوزه منع دلیرم کرد
توانگر بعجز و فقیرم کرد

خنده لخت در محنت راحتم
کهنه گشته از خواری عزتم

باندیشه کیرد دارم نداد
بلی پاس نه طمع بارم نداد

بدالم چنان کشته خار بت
که زو قیمت خیز من گل شکست

بنازم بصحرای گلزار خار
که خوار است در دیده باغ بهار

نسرین خوان امل تکخاست
اگر سیر چشمی نباشد بلاست

بر بهار دم گر نفس محال
بباله ز من صف لعل

دم سرخ روی زند آب روی
که گر در رخ زرد رستم ز روی

زدم بر رخ زرد دستکه دگر
چنین زرد و زرین نشد بهر زر

بسختی گشتی گر ز رنج و عنا
بر آنکه گرده ام دست و پا

ز رشک کعز اشک ریز و لال
ز پا شود و ... خاک گل

ازین سخت جائی که بر خار ره سنگ
زنم دوش در کوچه ام تنگ

بیدار شود چون درت شاه
تنم گرد دار سایه آن سیاه

ازین کوزشتی که می بینم
که زانو زده بر زمین می نشینم

بینعتم ز زانو زدن پیش کس
که زانو زدن در بهار نشست و بس

بشیرینی زهر برد انگبین
ز بس تلخی شهد افتد نفی

بدون شد ز دل الفت سیم و زر
کسی چون ز دو روپان ببر

نهادم نشیب ار چه تشنه ازو
عزیزم چو سیماب گشته اند

خوش ار روز کار هوس گر شد
که بر روش خود دیدار تشنه

نظام جنس است احسان او
مترس از گرهها که نهان او

کنون داوری از تو کند زر است
ترا کس که اخلاق تو فاست

غم فرقتش چون توانم گزید
بصد تیغ از و چون توانم برید

کشته بار مهر تو جان در تنم
منه بار تکلیف بر گردنم

نهاد آنکه داو ... ترا در نهاد
مرا تا گرفتن بخاطر نهاد

جو کردی کرم آنچه راند سخن
ز غذرم مرنج این کرم هم بکن

مرا زان طلب مدعا بی نبود
مقصد ای باغ و سرای نبود

بشوخی سخن برقع از رخ گشود
جواب سوالت چنین رخ نمود

سخن را بجولان چو جنبد عنان
عنان گیرش نیست جز در بیان

بیا ساقی ای گلبن رنگ و بوی
که مست از تو رنگین کند گفتگوی

بده زان می که ریزد سخن بر سخن
کرم کن که گویم سخن در سخن

تعریف سخن

سخن چیست سرجوش این هفت خم
کزو هوشیاران کنند اشتلم

جهانیست مستانه در گفتگوی
ز میخانه اوست این هایهوی

زبان از سخن تخت آتش پرست
دهان خموشی پر آوازه زوست

سخن عشق را جان بتن میکند
همه دلبریها سخن میکند

سخن کرد روز ازل هرچه کرد
ازو رفته انفاس عیسی بگرد

مسیح خود گر شود ناتوان
طبیب سخن گیردش نبض جان

سهیل سخن تاخت بر روم و زنگ
ادیم زبان یافت این آب و رنگ

معانی ز الفاظ در جاه بود
زبان در دعا چشم بر راه بود

ز فریادرس جست فریادرس
سخن برکشیدش بتار نفس

شد آن کز سواد سخن بهره دید
بامن دلش گفت در سحر

سخن هست تیغی و جانش زبان
چو تیغی که دو سر گردد فسان

ورین نغمه گاهی بتار نفس
زبان گشته مضراب تار نفس

موظف ازو گوش شاه و گدا
ورد او حکایت صواب و خطا

محیطی گرفته کنار از کنار
ورو تازه معنی در شاهوار

جهادی حکایات رنگین گلش
ثمر سو زبان آوری بلبلش

گهی هم در دو مناجاتیان
گهی هم سرود خراباتیان

ز نعلش یکی در شکر غوطه‌خوار
بکام یکی زهر ازو بهره ور

ز کلکش گهرهای سلک دهان
ز کلکش تهی ی لوح بیان

جواهرفشان لب ز گنجور شش
توانگر ز نهار زر دوزیش

نشانهای از جوهر موشگاف
وزو زرکمه دامن گوشها

ازو نقش دیباچ زیب و طرح
وزو دفتر مدح را متن و شرح

ازو حجله فکر زیور پذیر
وزو معنی بکر داماد گیر

بحسن ادا وزه را داده پیر
فکنده به بر واله آن عشق مهر

رآورده ما را تو عشقش ز خط
سیاهی فکنده داغ نقط

معطلی گره تازگی گشته درج
بنرخ زر کهنه گردیده خرج

لب هم گردون که کام یافت
ازان زرد دامانی که بر بام یافت

فتاده‌ان سینه ده گوهر زر دون
بموج نفس از محیط درون

چو مشکل گشا قفلها را شکافت
زینش کلیدی که در دندانه یافت

نمیداشت جای سخن گر خرد
بنزد وی یک میسو درد

ز نوش نو خورده گوش شمال
نعاطش نجوان تخم خیال

بسر منزل جان همی زد قدم
تعظیم او دال کشت خم

بنام ایزد از شوکت جاه او
تقسمهاست جاروب درگاه او

خطش ایمن از آفت شور و شست
همه سینها تخته مشق اوست

چو بران گشند جوی زیرکی
گهواره کام در کودکی

ازو یادگاری زبان در دهان
نشانها کند ظاهر از بی زبان

که بر داشت برقع ز رخ راز را
که انگشت بر لب زد آواز را

سواد است در دل سویدا ازو | نهان در دو عالم هویدا ازو
ازو سنبلی جویبار رقم | وزو چهره شاهوار قلم
بصد رنگ و نیرنگ دیبای او | همه طولها حرف پهنای او
همه نسخها حرف ان داستان | درین چار سو نه فلک یک دکان
مهش گهر با سهیلش عقیق | بساط جواهر که چیدان طریق
به تابی افسرده سر جادوم | رنگ گل تا کرده در خرم
چنان در عرب زد دم داوری | که آورد ایمان بی کافری
زادنی و اعلی چو راند سخن | بقارون و عیسی رساند سخن
سلیمان ز سرخان تا آن بدیع و تشان | بتعلیم او یاد گیرد زبان
گهی صلب در وعظ چندان شود | گز و شیشه تو به سندان شود
لفظ سها کر دهد آب و تاب | درخشد ازو معنی آفتاب
کشایش بهر جا دری بر گشود | کلیدش همه فضل و سواس بود
بی حله صفحه برزد رقم | بچرخ نیان رشته دوک قلم
چو در مانویت قلم برکشید | صدفها ز بال طاوس چید
خوش انکس که سازد ز تخت نکو | دل ساده تخته نقش او
نکو بنه همه کارها چیده اند | ازو لوح سر کارها کردیده اند
چو تیرش شود کج فراکنان | کشتاش انفاس دیوانگان
کند جنگ با صلح اگر اختیار | شود بزمها عرصه کارزار
بزمی در آید جنگ قامت | گرمی گراید فلک زیر دست
کمی راست افسر کمی راست طوق | فروتر ز تخت است برتر ز فوق
درو واجب انداشته رو و پشت | که شیرین دو تخته زم و درشت

شود گاه مقراض که سوزن بشت | هر رد بدوزد چه چاک نفست
برآورده گر چین ابرو بسر | ز تحسین شهد پوست افکنده سر
ور از مرحمت پیر دهقان شود | جهان از جوانی گلستان شود
بصاعنش گفته عیسی درود | بیک چشم کند سرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش احیای کرد | بترکش توان مرهم اندای کرد
برای خرد دار عبرت زنند | اگر حرف او لاف غیرت زنند
ز توضیحش آن روشنی برد خط | که اندیشه را کرد پروین نقط
بابهامش آن تیرگی رفت راه | که انگشت در چشم خود زد نگاه
بدقت چو سازد سر انگشت به | تواند ز مغز صد ابوست کند
کشد چون ز روی سوالی نقاب | شود خود نقابی که گوید جواب
نه تنها زبان در بیانست ازو | چه چشم و چه ابرو زبانست ازو
یگانه خوبان بیان کرده بارات | چه دو چیست لیک از زبان کاشناست
شود شیر در شکر مزاج | تفرقه که داند چه او در مزاج
تا از آن شنیدند زیر زبان | بعاشق زند حرف لطف نهان
بار ایش خود کشد پرده پیش | کند خون دل اعتراران خویش
ز سودای او عقل دیوانه است | ازو خانه دل پریخانه است
خرد زو بدیوانگی شد سمر | نهاد نداز نقطه داغش بسر
ز آن یوسفست او گزو اضطراب | بسازد نخون دست و تیغ خطاب
در آید چو شیرینی او بشور | کشد کوهکن را ز شیرین بزور
چو در دلبریها بدعوی زند | رقیبانه مجنون لیلی زند
چو بر کلکش تا رنگی گل کند | زافغان گل منع بلبل کند

کند دسته از آن ریحان تر / بنکهت کند تازه جانی اگر
دهد نغمه ناله زار را / که ناهید در هم کند تار را
بشیرینی آورد اشک تلخ / که شکر زند یارب سنگ تلخ
ز مژگان جهان کاه نشتر زند / که از بن مو رگی سر زند
نهد گر نگاه کمندی بدوش / که چینی کند بازوی عقل و هوش
چو از چشم جادو بجادو رود / باعجاز پهلو بپهلو رود
ز کنج لب آورده شهد هوس / برآورده پروانه بال مگس
ز فردوس رویان چو بلبل شود / ز دوزخ همه شعلها گل شود
ندارد نمک زمزم بی شور او / بافلاک اطلس دهد عور او
ولی کرد وقارش سبک گشته کوه / چو کاکش بچرخ آورد از شکوه
سپهریست از نقش محور بسش / روالاخیالان بر اوج افسرش
سواریست در عرصه کاه پان / معانی ز الفاظش اندر عنان
کجی دارد آن قدر گوی زمین / که گردد ز چوگان او بوسه چین
ندارد جهان قصر رفعت بلند / که انداز و انداز همت کمند
از آن پایه ایوانشان ساخته / که از عرش کرسی بر آن ساخته
بهر لحظه صد موجه گردیده صرف / که بیرون تراویده از ظرف حرف
ببویش قلم مشک تر میخورد / از و گفته طوطی شکر میخورد
لعود نفس چون بجورش دهند / ببزم فصاحت بعورش دهند
کسی دست چیدن این میوه برد / که در عرش با سر خود فشرد
نسیم گل گلستان زد و میت / خوی جبهه فکرش شبنمیت
که دیدم چنین بلبل صد زبان / که کام و دهان باشدش آشیان

بشیری بروان آیی از روبهی / بلند است فطرت مکن کوتهی
ملک طینتی دد چرا میشوی / توان تنگ شد بد چرا میشوی
دم از خوردی خسیسی خسیس / بدان گوهر خود نفسی نفیس
پی سیر و ز خویش دوری مکن / نیک در دم خروش عوری مکن
طلب کن تو خود هر چه میبایدت / برین تخته داوی که میشایدت
ندارد خرد عقل دیوانه ات / در دل زن باید در خانه ات
می مست و هشیار د نظرت نسبت / لب یار و عیب ز در حرف نسبت
کس از تو براه قدم پیش نیست / قدم پیش نه یکقدم بیش نیست
نصیحت بسی از خود گذشتن چرام / دو عالم در آور به یکجا کام
ز نقل خود بها گران محملی / سبک بگذر از خود که در منزلی
سبک پی بر میدان پیکار جان / کشیدند دوش از ته بار جان
چرا خود تو از خود سخن میکنی / که حمالی خویشتن میکنی
مجرد ترا از جان توان زیستن / معیت ترا گرده جمال تن
سفر اینچنان کن که هر یک وید / بزنهار مغانی حیات ابد
اگر سالکی خار از پا مکش / بر آسای تشویش بیجا مکش
ز هر موی پای دگر بر تراش / بهر گام در خاک کن صد تلاش
تلاشی بزودی بکن دیر شد / ز بر دست نی نفس اگر زیر شد
حصاری که نفس بدو ساخته / بسر کوب همت توان ساخته
تو ای غافل از عشوه های جهان / نصیحت شنو دغلان کهان
اگر غافل از خود شوی آگهی / و گر ره بخود گم کنی در رهی
چو داری بخلوت نشینی سری / فرو کن بروی خود از دل دری

نثار آورده از سینه گرد | بغربت توان عزل این شحنه کرد
بوحدت کسی عرض اشیا گرفت | که چون مردمک خانه تنها گرفت
کسی حاصل دولت این عرصه برد | که دامن از خویش بازی نخورد
بلندست مطلب تو دعوی جاه | ز نو بر در چرخ اگر حلقه راه
از آن گرم تر نامدت آه سرد | که تر جسته در لب توان جنگ کرد
ز انفاس طیبت اثر در روی | که از سینه داغ جگر در روی
نگشت تقدا ل ماتمی بسوز | همه گر بیاز است داغی بدوز
زغن سیرتی چند شد دار بار | بآروغ آه دروغی بر آر
شکیبایی با شکیبان خوشست | جگر را بسی که زنخدان خوشست
دلت لاغرست و تمنا فشین | چه میسوز میسوز عکس این
مصون از دریدن بر آن جیبها | که دوز روز و کربانی عیبها
که امین تر انگشتر سان تراست | که معمور زانگه ویران ترست
خرابی مرمت کند سینه را | محبت زبن برکند کینه را
بحرف محبت سخن بلبل است | بموی مودت نفس سنبل است
که شد محو در لذت این شکر | که شیرین نگردید در زیر نظر
مجیار محبت دلارای تر | مدان از عداوت جگرخای تر
خوشا سینه کز برج این اختر است | خوشا دل که از درج این گوهر است
برای تو در جام شهد وفاق | تو بیهوده در کام زهر نفاق
ز بس کز دو بهشت دل گشت | شرار شرارت چه ... ز دشت
روانی توان شست آب جوی | با بی گر از دوی ... بشوی
بجیب بر تره خوان حق کشان | که بر مغز بهلو زنند اشخوان

بصد بند از آذیت مستبلاست | قوی خرج ضعف همت بلاست
زوال آمده در سینه ات بی جگر | چه امید می زفقر آید بدر

بتنبیه از فقر ارزنده | چه تو گفت روزی کهن ژنده
که با کار دنیا تو باید رواج | چنان از خدا ترس کز احتیاج
ز فقر آنچنانست این اجتناب | که لب تشنه ترسان از خوف آب
بجز فقر کارت کفایت که کرد | ترا جز قناعت رعایت که کرد
مدار اشکوهی وارث دهند | چو در صف فقر بار نیند
قناعت که از خاک روبان اوست | کمین نخجش کوثر آب روست
بی ابن ادهم کشید ادهمی | که طی کرد در هر قدم عالمی
جو بر ناقه فاقه ره طی کنی | گر آن ندر جنش غنا پی کنی
کسی کحسن جمالش منه | گل رعنیان خار شالش دهند
بحشمه اطلس زنشالش دهند | بجور نشید آب از سفالش دهند
غنا دله بند سر خوان اوست | گل دوق عزت ز بستان اوست
بزرگست نامش بحر زدی مبر | مصفاست جامش بدردی مخور
ز بر پاکی است انعام فقر | زبان خواجه کن پس بر نام فقر
بکبر آنکه نشان تسلق لکاست | ترس از تجرد تعلق لبست
خور و خواب کی تخجل سوی جهل | بهل خوی و طبع بهیمی بهل
کمال تو گردید نقصان تو | گریزی که بر تست تاوان تو
ز رستم علم آوری بهر ای | بیا مردی و ر با خود بر ای
جوانانه بیرانه سر با منه | بطفلان دگر خویش را وامنه

چنین از چه سر در هوا میروی / که گشت عزالت کجا میروی
ز نامحرمان گاه چشمی بپوش / حیا گرچه عفاف است حسنی بکوش
نگاهست چون رسول انگیزها / مگر نیست چشم تو را پردها
همای نگه بود رخشنده پر / ببر کنت از زاغ شد تیره تر
نگه را تو خود بد برآورده / محو راستی خود بخس کرده
بد چشم شد و گره بهانجاست / بد و رخ نگاهت چه راه براست
نگاهت ز تاب کمر باز پیچ / حرونی عنان نظر باز پیچ
ببین سرمه چشمهای سیاه / نکش پرده عصمتی بر نگاه

چو منصور سربرد بالای دار / چنین گفت تا مردم پای دار
که در کودکی در رهی ارزنی / ز بامی شنیدم سخن کردنی
بنظاره دیدم ببالا دبیر / بگفتار اش منم اکنون ز زیر
ورع دوستکامان تقوی به / نگاه اینچنین بداشتندی نگاه
بیا کوبی خود چه راهی زدند / که داری برای نگاهی زدند
چنین بود تقوی این مشتهر / منم زاهد اکنون که حاکم نبر
اگر سطح دارست اگر قعر چاه / با محرمانست روی نگاه
بدادم در آورده بیداد چشم / خرابست دل زآفت آباد چشم
کند گرچه طوفان بد امانتر / به بیگانه دیدن شود دلنشین تر
ز مژگان بران دین منیج دوز / که باشد برق نگه شرم سوز
ورع روز صحرا نوردی کند / نگه گر چنین کوچه گردی کند
دل از خود دلیری دی چو هم زند / گر آهو نگاهان نگه رم خورد

رمی خورده هم زبانی مپوی / جواب نگاه غزالان مگوی
مباد از تو در راه پیرایه‌ات / دراز است طومار کوتاهیت
نشستی دل الوث زن فسون / مطابق نگردی درون و برون
بسامان نشد کار و بار دولت / نشد خارتی خانه دار دولت
ولی داشتی سنگ خورشید و ماه / شد از رهلوت تنگ سنگ سیاه
چها بر سرش آمد از جهل تو / کجا نالد از نفس نااهل تو
کس از خود سران خرنو منفعل / باین خودسری زینهار و زدل
ز رغبت به نیرایش پرده / زیاری باعتباری آورده
گلی بود از رنگش انداختنی / بآن نام در سنگش انداختنی
ز جمخانه غم ایاغی نزد / بپروانگی بر چراغی نزد
بیادی سری در گریبان نبرد / رفوجای چاکی بدامان نبرد
به موینه اصلاح تاری نکرد / همه عمر در کار کاری نکرد
گرش قرعه افتاد بت غنچکی / گلش رفت بر باد و در غنچکی
بآیینه کی کردنی بر کشید / ولیکن ندید انچه بایست دید
چنین جا که گلشن توان ساختن / تف حرص بر گلشن توان ساختن
در رو قالبت چون نم در گلت / دریغا نبرش ز قالبت
نگین سلیمانست لیکن دیو / چه حاصل که افتاد در دست دیو
در آب این لطافت نمک ریخت / که با هرچه آمیخت هم رنگ است او
سرشتند مر جوهرش در سرشت / بآلایش رنگ نیرنگ و زشت
توان داد پرواز جام جمش / مدار از سفال گدایان کمش
فروغی که شد طور را سینه در / بجیب سوید افروز پرده بر

کسی گو که دل را چنان دل دهد | که بر حلق جان تیغ بسمل نهد
دلی از ظلمت سینه شد زنگبار | درین تیره گل جا و دالی بکار
غم جان مخور بر سر دل بلرز | بآبی و خاکی این گل بلرز
صفا کاری سینه تیره کن | در آیینه دیدها خیره کن
ز ضبط غمی صرف این هستی | از آن جا بینائی این نیستی
چو بادش قضا جا بجای نهاد | گر وندر خاطرت اعتماد
رگ بینست تا نشتری در دهم | شکسته است تا بت کرا پر دهم
تو ای دشمن دشمن خود بگیر | گریبان هر در دامن خود بگیر
بگراه برگشتی از راه دیر | عجب گر توان دیدن از کعبه خیر
غمش نیست گر زاد راه حرم | حرامست بر سینه آه حرم
ز طوف حرم محترم گشته | غلط کرده با صنم گشته
نگردد دو انفاد گنجینه است | که دردی نه پیچیده در سینه است
شد از نخجه بردار ازین طرفه کاخ | علاج دل تنگ دور دو فراخ
بخوابی توان پاس شبهای درد | که بیدار گردد ز غوغای درد
تجرد ازین شعله خوش نام | معاد است از پختگیهای خام
تمنای شوریده مویی مکن | نداری اگر شانه کش خار بن
مجو از نفس عطر عود اثر | بخورش نبودی بدو دیگر
قوی گشته در دوستی وای بخر | ز هستی فروشان فنائی بخر
ز افتادگان پا بمردی طلب | ز نو مالکان کهنه دردی طلب
با آتش زبانی تفی در تب آر | بنخچیر خالی کفی ز لب آر
بلی عهد سستی بدستی بده | در ستانه خود را شکستی بده

رهی پیش خود نه که سالک شوی | غم ملک خود خور که مالک شوی
دل از جمله بگسل بپیوند او | بصد بند میباش در بند او

نیاید در بستان هندوستان | نمی شد چنین واعظ دوستان
که هندو زنی انگشت چون لب بسر | بر آب از آن دستها بیخبر
بدست توجه گرفتست جیب | شود تا نگارش شکستن درست
توجه بحق گر نباشد چنین | شود آب رو سنگ روی زمین
ببر بند و پیوند تدبیرها | برو بند خود را به زنجیرها
مکن تنگ خاطر تماشای غیر | بدر چین ز دیدن تماشای غیر
غمش از رو سیاست تا بگرد | که در خدمتت ناله تقصیر کرد
خوش آنکس که دارد لب نابرت | دریغ از زبان نغمه دادن فریب
برای جگر بی نبردی بدع | که از سینه داران کرد و کمی سراغ
چه سودا به تیغ غمش با چنین | که صد جای گردن بنغرا ختن
زنی تیغ خارش لب ایمن کن | رهی تنگ غمش دل ایمن کن
بکشتی نشستی بپای جوان | بیادی نشد خاطر مهربان
نگردی با نده عشق دوستی | که مغز نفیس کنده پوستی
رواج جگر سینه تابی نکرد | نفس ناله انتخابی نکرد
مفتاد لب ورای ناله | کمند از جگر گرد بر کاله
پریشانی فکر حالت نکرد | به پیری غمی خرد سالت نکرد
درست درج خلوت نشینی بیافت | میان تماشای از عیبی نیافت
ز فرستی که دو تماد لت | نشد خشک آب و هوا دولت

بحرفی زبان ار چه بندی نگرد — سوی نفس تا فه بندی نگرد
نگاهت نشد شعله از تاب سنگ — شبی زنگ روی مهتاب سنگ
بعشق دل زنده نگریستی — برای لبی خنده نگریستی
نفس از تف شعله خواری نکرد — نمی دیده را دجله کاری نکرد
نشد دیده ات پایمال نمی — نداری ازین خشک سالی غمی
تهی صرف این سینه سرد کن — نمی وقف این چشم پر گرد کن
خراش درونی ز فغان کار — نمی غارت کن بمژگان سپار
تجلی چه ورزی بابن لنگ شور — در آور بحر محیط گرم را بشور
جگر را نمی انقدر وا گذار — که خونش شود آب یک گریه دار
درون کش بمغز جگر صافی — ندارد در اشک تشنگی فرو
مبالا بهر گریه دامان چشم — نه گلها ز جیب گریبان چشم
ز شوری نگردی جگر را فگار — ازین گریه نمناک شو شرم دار
برای نثار بن موی دگر است — همان خنده گر گریه لب جو پرست
جو سوزند بر اشک ریزان سپند — نباید گرت گریه یاری بخند
مده گریه را میش بیگانه روی — مجو جز در شهرت شهر کوی
دل شهد آرون گریه بر خاک کن — بدامان صحرا رخت پاک کن
بر آن گریه پرواز ز لخت رنگ — که اشک رخش پاک گردد بسنگ
از آن بر خنده مده صبح طرب — که چون طفل در گریه در خنده لب
ز مژگان بریز انقدر خون ناب — که گردد زمین لعل تا آفتاب
نداری چنان آتشی در جگر — که دودش کند چشم از گریه تر
بی اشک غم پاک هم نشار — غباری بر چشم بینم فشار

خوشا گریه ات شور بختی بجای — گرت گریه ات شور بختی بجای
نشیند در گریه چون دیگران — تو می خندی بر خویشتن همچنان
رخت را که گم گشته در عین ز — نشستی بیک گریه آبدار
ز مژگان بیاور تسبیح لنگ — که دیگر تو آری وفاک از بر سنگ
نشد محو کام تو ز مری تا بپیس — نشد عقد اشک تو آهی بریس
دریغا که یارون انداز نیست — نفس بندی اوج پرواز نیست
ندارد ره صبح شامت که پیش — نداری اگر آه مشعل بدوش
غمش گرده صیقل که آماده تیغ — ولی قیمتی نیست خونت دریغ
زرفتی ز تحویف نفس دغل — برای غنیمت بچنگ اجل
زمردی چه بی بهره افتاده — جگر خور که بی بهره افتاده
نیفتاده پیش از پیشه — نبشی بگر دیده پیشه
نیاید ز صد دشمن این دشمنی — که در دوستی کرده نفس دنی
ازین غم زندان جعدی اسیر — که دارد فلان قرب میر و وزیر
اگر علم غفلت سبق نیست — چرا رشک بر قرب حق نیست
ز آینده و رفته تکمیل مقال — بتاریخ غفلت مده نقد حال
دلت تفته ماهیست از پیچ و تاب — زیادش جلوه فرما در آب
بر آرد همای دل از شعله بال — نباشد اگر ماهی این زلال
زیادش شوی غافل از کیفش — شکارت کند دیو دیو هوس

یکی مرد صیاد با دام و شست — سوی رود شد دست و دوش
شکاری که گردی پسر دی برود — روان او ز کف در فکندی بعود



چو روح چه رسید از دو در خواب | چنین تیز دندان شده کاهی دبات
چو از حق شود غافل افتد بدام | چنین طعمه بیست بر ما حرام
کسانی که با خویش آورده اند | هم از کودکی بالغی کرده اند
بغافل مباشید هم مرز و بوم | جدایی جدایی که شوند شوم
می غفلت از جام کس دور باد | چنین ننگ از نام کس دور باد
درختیست غفلت بریشم که دل | بپیوند غافل بکن ترک دل
ز افسانهٔ غافلان رخ بتاب | به بیدار بنشین سر خواب
ازین بیشتر راه غفلت مپوی | رخ عذر از اشک غفلت بشوی
ولی خواهم از شیخ بیدار تر | که در شام برده است خواب سحر
کزنده است مارت بی بهره بو | بمهر عداوت کشان بهره شو
بنیش خسته جانت افکار چند | درونت پر از عقرب جار چند
زبانی چو زنبور سر داده | بهندیش صد نیش در داده
مکن دلخراشی بحرف درشت | دمت را برون آر سوهان زشت
بخلق جهان تا نه روا کیش | با ستاد برخواجه تاشان جلیش
دلت تنگ در سینهٔ این دو کیش | بترس از حسد وای بر خبثش
زنی طبع پست و نفاق بلند | گزندی بیابی بسوزان سپند
ز جلمت سبک گشته بی لنگری | خرافت خلقت بخش پروری
گرانیست خوی خشن وای تو | برو شال ناموس دیبای تو
نباید تعدی گران اینقدر | که از بار بادامش بازنی کمر
نگردد مکافات فوت از زمان | چنین با خلق چو جان از چنان
کهی گر بحنظل گزیدن روی | مهیای شکر چشیدن شوی

گلی ور بنی از باغ کون فتاد | بدست یکی راهل عرفان فتاد
روان از غم او بنالید زار | که جنبش همی بستم از نوک خار
اگر سودکاری زبان بدروی | ببین چیست تحمت چران مروی
نکو نیست نیک و بد کو بجاست | اگر گنج باشی ز کنجی رهاست
دل از توبه ات شیشه دگر گرد | پشیمانی باید فلک گرد
میان کیر صد توبه ات صد شکست | گمرشان تکر دست عهد تو بست
چو زنسر تو شد توبه هر دم شکس | نه مردان کار زحمت مکش
برو توبه از توبه مردانه کن | سر غزان پیری نشانه کن
فسانه طبع مرض خنجر تو | زر نیر کار بست زر تیر تو
زنی گر اینست در بندگی | چنان سرفه نیست در زندگی
نداری سری با ندامت دریغ | بیک لک زبان تا قیامت دریغ
برو مرد این کار که کار گر | نداری سر تاج جرأت بسر
تمنا بجرأت مبدل خوشست | طرب محمل و عشه مفصل خوشست
بتفصیل سر آرزو دام بس | ببوی بتان موبمو دام بس
ز خال بتان داغ خرمن مکن | خم زلفشان طوق گردن مکن
شکر ریزی گوش لب مغتنم | صفا خیزی موج غنج مغتنم
سیاهست روزت ز چشم سیاه | چه بینی لبشان رنگین نگاه
با ناد طبعی اسیری خوشست | ز درد جگر رخ بدیدی خوشست
نداد دولت نالهٔ در مزاد | زبانی ز سودای درت مباد
نگوید زبانت معنی ما معنی | که دارد بسی الهای قفا

ز خامی بجوشیده آن گرم جوش — که از سر برون رفته صد ره بجوش
سخن پرور جان پروری حرف سنج — شرار تف دل اگر شبنمیست
بباغ درون از سموم نفس — اثر دسته بندد گل از دود تن
که از غم بنغمی و اجیبست — خس آمد غرض آتشی واجبست
دلم شمع و مینای جان درد جست — که اخلاص او زر آن را بسوخت
طبیعت لطف کز ریا آشناست — کنم گر ریایی تخلص کجاست
ریا زان بغیری نبرد احتیاست — گر افعال من کار خود ساخته است
چنان با کجی طبع من گشته راست — که هر راستی در نظر کج نماست
چنانم رکند طمع در فراغ — که گیرم ز عطر قناعت دماغ

بخفاش گفتند کای بر حجاب — برون آیی از روز داد این جواب
که بر پرتو ظلمتم دیده دور — ندارم نگاه شبیهای روز
ز خفاشی اکنون منم در حجاب — که گر دیده ام سایه بر آفتاب
شدم خود دکم ظلمتم کم نشد — شدم سرمه چشم انجم نشد
ز بس تیرگی در رگ و ریشه ام — چه ظلمتی برق اندیشه ام
بتاریک جانان رسیدم کسی — سیه دل تر از خود ندیدم کسی
منم از گهر خاص سیاهان — نبود گر چه افتاده ام در زبان
زهی ضرب تیغ مسلمانیم — که زخمی نشد کفر پنهانیم
نشد رشته صرف در کرده ام — که در حشر آزادی برده ام
مدان راد و طعم مجیل مجیل — محوران با دستم تخیل بخیل
گل از آب دیدم همه خاک کوی — حیا را چو من کس نفرسوده روی

بصبح الم جلوه تیرگی — نظر کرده دیدم خیرگی
بظاهر روان مجوز روان — بباطن هوس کاروان کاروان
بناقص عیاری زر چشم — در افسردگی گرمتر زآتشم
بخاکستری کاتوده شد جان و دل — همان آتش خامیم مشتعل
بیا ساقی آن آتشین جام را — که سازد نقش پخته تر خام را
بمن ده که خاصست حاجات من — ضرورت جام مناجات من

خدایا بیامرز من بندگی — کریمی ببخشم ز شرمندگی
نیارم که با این همه مدعا — ز زیر لب آرم بیالا دعا
ز خجلت زبان بیان گشته لال — بطول سخن چون دهم عرض حال
زبانم نشوار در سخن خواستیم — خمش خود کنم گر بمن خواستیم
سخن از خجالت نمی آیدم — بده لب سخن هر چه می بایدم
غم سینه و سوز و روی دلی — ز خود دغایی و حضور دلی
لب و کامی از ناله زار پر — دل و جانی از درد صد بار پر
بچشم ندیدن نظر بازیی — بپای نشستن فلک تازیی
گدازی که در هم گدازد نفس — نهیبی که رنگی پرد زو هوس
توانایی ناتوانیم ده — زبان دانی بی زبانیم ده
فنایی بی تیغ قطع طمع — که در سینه پنهان است قطع طمع
بمن بخش آبیم بخش مرا — مده بی لجام آب رخش مرا
مکن کار با من بعدل ای کریم — رحیم و ترحم رحیمی رحیم
گرانست بار امانت گران — ضعیفم ضعیف الامان الامان

مکن خجله ام آنچه من رشته ام / مکن تو شه ام آنچه من کشته ام

منه نامه سوختن در کفم / کز آلایش آتشت در تفم

بشویانیم گر بهفتاد آب / ز دوزخ وهد شعله ام احتساب

فرو رفته ام در خلاب خودی / برون آرم از پیچ و تاب خودی

ببند رهایی در آور مرا / رهایی خود از خود بر آور مرا

چه می آید از طاعت خامم / در اندیشه ساعت آخرم

کمی ره دوانی بدیر از حرم / کمی رهنمایی بصید از صنم

کمی ره بقصد جست و جوی کنی / بمنزل ره دیگری طی کنی

شد از پیش این فکر ناگهان / که آخر ورا دل چه دادی دار

قضا بنگرد بر سر من نوشت / بگر کلک فرو کن قضهای زشت

دل از خلد رضوان نیاسایدم / بهشت رضای تو میبایدم

نیابم بصد دوزخ اندر فغان / ز حرمان اگر سوزیم الامان

چو در آتش عصیان شوم خوار و کن / غنایم به بت کرم باز زن

ز بیهوده گردی مرا کن رهان / بلا جست همه وحشی خود سران

طریق رضای تو هموار باد / وگرنه قدم بسته و سوده باد

شکفتست وصی از شکفت / که جز در رضای تو وارد گرفت

ز لیت بنا شد اگر استماع / مباد استماع آلت استماع

بقطع زبانم مکن خطاب / دم کلک از گفته ناصواب

چو می بستم مهر و بر دلم / بگنجی نشان گفت و گو در گلم

بآن چاشنی از لبم کش سخن / که نقلش شود نقل بزم انجمن

بگفتی تیا رای کام مرا / که در هم نه پیچند نام مرا

صبوری گرانست کن آنچنان درد / که بیرون جهد از ناله ام گاه درد

ز آن درد دم اندر رگ و پی روان / که پنهان برون ناله ام بی زبان

بیغوله محنتم کن اسیر / همه مرغ غمهای سنگین گیر

بیابان غمت نه بنشتم بنظر / که غیر تو ننهاده ام در نظر

بکش بر رخم برخ دوزده هوس / ضمیرم بیستان زرد هوس

قدمیست این آتش سوز من / بسوز سوز دم و اعضای کهن

دلم را از سنگین دلان باز جز / که سنگ تو بر سینه کوبم دگر

ز خوبان مشوق چون در حطم / ز خطشان منه در نظر رخم

کرم کن بگردن گشتی اسیری / که چون طره از طره خم سری

ز تاب هوس داده ام تن بتب / چه زهرست این شکر گنج لب

مراد دلم نیست طوق فرشت / لب کار ریکرد شوقی فرشت

فغانی بفریاد لبها رسان / که از نی بداد تبها رسان

دلی ده که در ناله انگیز نیش / هم از شام باشد سحر خیز خویش

نفس گشت ضایع همه در آرزو / گل و لاله در گریه کاسه بکار

ز دود غمت نشد سینه صاحب نقاب / ز کوه تجلی نبرد آفتاب

غمی در درج سوید انسفت / در آتش در دل نهان کفت

نشد لقمه شیر در دلم / که در مکیدگر خاید آب گلم

ز عنف غمی ناله ازنی بگرد / ز دود بری سینه ام در نگرد

بمغز جگر آتشی در نشد / نمک شعله و اشک اخگر نشد

جهانی تم دیده دریا نگرد / سرشکی بنعل در شناور نگرد

گمی گرد در لحظه غم آب چشم / نشد سر گشتی بدولاب چشم

خوش آن کز غمی روز گردد شبم | ز شور مرض سوز گردد تنم
درون تاب داغی بپهلو نهد | که صد شعله در سر بن مو نهد
دل خون بغم برگزیدن نهد | رگ و پی بنشتر تکیدن نهند
ره خوان لحت بیغمای درد | شود مغز دل استخوانهای درد
برای نگه کار پیدا شود | بصد دیده محو تماشا شود
برات آورد سینه بر درد داغ | رود دل بتحصیل عشق و فراغ
شود قوت درد بر دل فره | نخ ناله از ضعف گردد گره
نم چشم تر جویباری شود | گل خنده بر لب بهاری شود
شود آتشین گریه ام بی تنامی | بروی زند سر زمانها های های
در لعل تحویل مژگان کنم | کنم گریه و خوش بسامان کنم
زند دیده بر قطره راه تو | شود سینه خمیگاه آه تو
غمت در دل شب دهد داد دل | شود زاری هیچ اوراد دل
بخاطر خیال تو طوفان برد | همه یادها سیل نسیان برد
ز درد طلب ناله افتد براه | بتعظیم اندوه برخیزد آه
بسندی کنم چنگ اقبال ساز | که رقص نیازم باهنگ ناز
کند درد اگر قصد ناسازیی | کند ناله ام لابه پردازیی
چو برخیزد اندوه بیش از منش | طرحها همه گرد گردد تنش
خوش آن ال که در دی بکار شد آتشش | که طغیان تسکین دهان آتشش
کسی خار رهت یاد در کشد | که چون شاخ گل چهره در سر کشد
لب خنده ات از آن برهمت | که زخم تو زخم مرا مرهم است
ز شور غمت چشم قلزم است | پی آتشت استخوان هیزم است

اگر

اگر جنبت رانیایم بکار | من و دوزخ و جلوهٔ افتخار
کنم کار در کار غفاریم | بنازم که رسوای ستاریم
ز ستاریت پرده در شد خبر | که از پرده زینسان فتادم بدر
نگهبان کس هم پناهم تو لی | نکاهم کز تقصیر کاسم تویی
اگر از بدانم بدین خوشدلم | که دارد بهم نیکان دلم
ز نیکان گر افتاده ام بر کران | بود نسبت خار و گل در میان
رسانیده دل مرده بار کشت | که چون غفلتم مهلت از حد گذشت
اگر خویش ناخوش مجسم شوم | بیک روز رسوای عالم شوم
بر آیم از این کشمکشها که هست | سجود بلندی باین فرق پست
نمیدارد رحمت قراری من | نبیند اشک گرد و کاری من
نخوابیده مژگان جناح غبار | که آخر ببی رهنما یار بکار
گرفت بود در حشر دامن بگشت | که لطف تو در قهر سبقت گرفت
بمحشر چو عفوت بود تخته بر | کس از من نباید گران تخته تر
بعصیان نکاهد امید من | بس این مایه عیش جاوید من
ز دوزخ چرا نالم از سرنوشت | گر امید در سینه دارم بهشت
بصد لب زند حرف حاشای من | که عفوت خنده کند بهای من
نماندست روی دستور ابو | زبان از طلب سینه بار آرزو
ز آب و گلم میدمد تا امید | نمی گردم از خویشتن ناامید
ز درد و دم پرواد و اعانت | همه خوفم اما رجا غالب است

تمثیل

بصاحبدلی کهف صاحبدلی | که این نکرم افکند در تنگی

که ار ما نیاید بجز فعل زشت / بهای که حق آفرید این بهشت
دگر یک حوالش بحسن وداد باز / که از فکر و مکر منیم در گداز
که این همه فضل و جود و کرم / دُ شد غرض از وجود رحیم
چو زد دارنف بخشان سینه جوش / نیابخی گنان ز منادی سروش
کسی هست آن بخشش بی حق که چه زشت / ولی آخر از قول مقبول ماست
بی عوش آنجاکه دیوان نهند / بهای ار ایسکی بمیزان نهند
که خواهد از رحمتش رونمای / ظهوری در اسیه دار قرای
مجو مزد و میباش در کار او / کلی کر توانی شدن خار او
بان حسرم و عصیان بی اعتبار / که آنیم غفاریت را بکار
اگر مشکلی بود آسان شدست / نداریم دردی و درمان بدست
ببر سایه شافع روز حشر / نغلطیم بر شعله سوز حشر
نسوزیم لب تشنه در محشرت / که دارد جهان ساقی کوثرت
بیا ساقی آن باده بی زیان / که گردد از آن نعت سود زبان
بده تا بچینم گل موهبت / چو بلبل زنم غلغل منقبت

گفتار در نعت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

بر وی زبان شد در نعت باز / زهی بخت و دولت زهی عشق و ناز
ز نخل سخن بری برسناف / هر آنکس که این گفت و گو در یافت
ز کام که این حرف بر زبر نگرد / که از چاشنی شهد و شکر نگرد
شد این طاعت ار چند روزی قضا / گرفتم قضای او از قضا
رسانید از عرشیان مژده / که گویم ز سلطان معراج تخت
محمد شهنشاه خیل رسل / که جزو ندهش چه جزء و چه کل

درخشان در درج عبد مناف / بانگشت اعجاز زبر شکاف
چراغ عرب روشن از روی او / چه رگ و چه تا چنگ هندوی او
ز ابروش محراب عین الیقین / ز گیسوش اسباب حبل المتین
ز قدرش تهم چرخ اول حسب / ز قولش دویم مسیح ملیح لقب
فلکها ز بالاش در شنبهی / فصیحان ز غوغاش در ابکمی
نقش عرشی از حرف معراج او / نظر گوهری از در تاج او
ز رخشش الک فلک بر روم / ز صبح مهش چشمه سار نجوم
بمیدان بیکار جماره رخش / عروس ظفر از خوی لاله رو بخش
در انهار شه بان زلال روان / ز سر چشمه مینم ماهش روان
ملک آشیان لوشه ام او / سحر آستان کلبه شام او
بجاروی حجله اش زلف حور / فشانیده بر ماه و خور عطر نور
خوی چهره افشانده بر خاک کوی / سر از خاک برزد گل آبروی
ز لعلش سخن عقده خود گشود / فصاحت از و جوهر خود نمود
گل باغ رضوان خس کوی او / ختن نافه چین خم موی او
ز دو سیای رنبای ارباب جاه / به نیشیمنه مسکت باج خواه
گل خواجگی خار درویشش / بناز هم گلزار درویشش
ز فقرش شه بر گوشه در فتحها / چو سلیمان سلیمان منش صد هزار
ز لخت جگر زیر شش ابر او / صد ایوب حیران بکفر او
ز اولاد او عرش را گوشوار / ز واماد او شرع را فتحها
بر و شرع او تو ارباب سطح / بیاریکی خط و هنای سطح
بیفتد ز سر عرش کی کی براه / مسطح شود ز آتش از قعر جاه

جهان زو جهان پر ز تحقیق شد   که انکار همکار تصدیق شد
چو شیرازه شد دفتر دعویش   دم ربط زد لفظ با معنیش
خرد کآسمان مهندس بپاش   کند عجز کوتاهی اندیشش
سخن را کلی در ثنایش شکفت   نه تاب سکوتش نه یارای گفت
فقیریست کو دریا و کان را گهر   یتیمست و پیر و جوان را پدر
بفرق از لعمرک برازنده تاج   بنعلین او تاجها داده باج
لعمرش چنان چرخ پهلو زند   که عرش آید از دور زانو زند
نمی بود اگر کحل آن خاک پای   نمی داشت چشم کواکب جلای
ز راهش خس و خار چیند بهار   که باشد گل و لاله اش در کنار
خس کوی او از بهر رضوان بند   ز غیرت گلش را گریبان درند
شد از انس آن گیسوی عنبرین   صبا وحشی سنبلستان چین
ز جام مستی علم بر فراشت   که خمخانه چرخ ظرفش نداشت
لب صد لجه چندان نشد در گره   که گوید در افشان لبش یک دو سه
نگنجد درین پیشه شیر آن قدر   که از خود دود حمله او بدر
قضا چون بگسترد خوان بقا   طفیلش بودند شاه و گدا
بشاه و گدا دعوت او رسید   فقیریش خوان امیری کشید
بتبلیغ چون گوش شاهی نواخت   بدعوت نه تا ماه ماهی نواخت
بجایی که مرباد گیسو نهاد   فراموشی آتشش رو نداد
ز بیداد امت دلش غرق خون   ولی مرحمش مهربانی فزون
چنان عقده انکار امت گشاد   که دندان درین کار بر باد داد
کلید در رحمت کردگار   شد از درد دندانش دندانه دار

خوش آن شب که از مولدش نور طور   علم برد بر بکه از کوه طور
چراغ رخش کرده مشعل بپای   شب از اول شام شد صبح زای
ببالید بر خود زمین و زمان   ضیای دگر یافت کون و مکان
ز فیض دم منبع اینا نشستند   ز خشیه حرم تیغ ها شستند
ز افتادن لات و عزی شکست   قضا بر دل اهل انکار بست
که کسری که بر طاق کسری فتاد   چنان پایه در درستی نهاد
ز دندانه اش سر که از کینه اش   جگر گوشه اش برد در سینه اش
سر از خط حکمش کسی بر نتافت   که از خصمی خود کم سر گرفت
باو گشته منسوب از روی قدر   اگرچه صد رست اگرچه بدر
سحابش هوادار شد در سفر   پر از سود و سودایش شد بحر و بر
قدی شاه معجزش جلوه داد   تجلی ایلش نخل پربار قد
براقش بر افلاک افکنده راه   نشان سمش مانده بر روی ماه
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی   چنانش در سایه در سایه نی
کجا دیده کس سایه آفتاب   کجا در ره ظلمت کجا نور و تاب
سبک بی چنان طلب قطره ریخت   که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو بر بوستان حدش نی زنند   ز همراهیش سایه را بی زدند
ز رحم در بوته جان گداخت   ولی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق آتشی در درون بر فروخت   که از شعله اش در بدن سایه سوخت
بر سایه خود در آغوش نسبت   نه جا کان ز سایه بختی خود نشست
ازو گر شدی سایه تشریف یاب   شدی ابر او اختر آفتاب
ز رفتار او کس قدم بر ندم   نگر دست این مهر بی سایه هم

گوشش شد از سایه خود جدا / جدایی چنین باید از ماسوا

از آن دست بر خواندن افشانده است / که ناخوانده بر خواندنی خوانده است

چنان گشته مستغنی از هر سبق / نمی بگرداند هرگز ورق

ز امیت و علمیت لبش / که عقل کل امیت در مدرسش

از آن گشته مفتوح در برجی / که دارد ازو ابجدی درجی

بیان گر بیاض دلش صبح زاد / خطا باشد اطلاق لفظ سواد

بسی قسم شد بنانش علم / قلم گر نگردید از روش چه غم

ندانم چه بوده است تقصیر خط / که ترکیب خط گشت بی نجز خط

حروفش نگشت از نقطه داغه / گرفت آتش حسرتش در شرار

بنانش اگر خامه را سیخ ساخت / کیش مغز در استخوان میگداخت

قلم گر زبان نامه یک رو نمود / با نکار راز آن دیده بر خط کشود

بنان راستی گر گرفتی قلم / الف گشتی از دال کردی رقم

بود ختم تمثل فتوت برو / بمهر نبوت نبوت برو

پذیرفت سامان مهام امم / نهادند چون پشت بر پشت هم

بدیوان امر رسش کردگار / ز توقیع آن مهر شد مهردار

کجا این جوهر سلیمان کجا / ازو دار من گشت فرمان روا

بزمی که اشراف عالم نشست / مؤخر در آمد مقدم نشست

غمی نیست پیشند اگر دیگران / به پیشی گذشتند بر دیگران

پس از جلوه برگ بر میدمد / چو شب رخت بندد سحر میدمد

ببینی که آخر دهد جوهری / ورق بینی جلوه بر مشتری

دو عالم به پیشش کم از نقطه اند / که آغاز و انجام هم نقطه اند

کلند

کلند انبیا جمله او رنگ و بوی / ربانند ایشان از او گفت و گوی

مسیحاست در جرگه لشکرش / رقم کرده مرسوم در دفترش

ز رویش خلیل آتشی بر فروخت / که در نار نمرود آسیب سوخت

شنا کرده در بحر جودش کلیم / که آورده از آب بیرون گلیم

سلیمان بآن شوکت و اقتدار / ز مهمانی سور او ریزه خوار

وطن کرده خواجه بپایکش / درونی پر از حسرت نیکیش

برافروخت یوسف ز طلعت ارش / بیاورده عیسی دم از حکمتش

بلاغت ازو و فصاحت ازو / ملاحت ازو و صباحت ازو

خدایی نبودی اگر کار او / نماندی چنین گرم بازار او

ازو خیبری کافری در شکست / که صاحب نوالش شهنشه شکست

در منقبت حضرت شاه ولایت منقبت علیه الصلوة والتحیه

علی ولی ابن عم نبی / که جبریلشان منشود جلی

خرد کرده چون عین نامش حساب / دهان شسته اول بهفتاد آب

بآن عین نازد چه اصل و چه فرع / که آغاز علمست و انجام شرع

ازین عین در گلشن روزگار / زند جوش فواره چشمه سار

همین عین بر سر طرف تافته است / که خورشید شین شرف تافته است

ازین عین چشم احباب دور / که گردید از دیده ما عین نور

میش هم که گردون شود طرف تو / علی گو که علوی شود حرف تو

اگر آیه انما خوانده / علی را ولی خدا خوانده

شده است ار زگ ریشه دل شیرای / که گردد درو مهر شیر خدای

دل پاک احباب از مهر او / لبالب ز نور است چون چهر او

بمهرش حلی و حلل داده اند / دلی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او / ز مقدار پشت مقدار او
بمردی و رادی سر راستان / مخالف موافق در این داستان
سپهر از بلندیش در کوتهی / غضنفر ز شیرش در روبهی
دم ذوالفقارش ضلالت زدای / جوانمردیش معنی لا فتی
زلال لقا رشحی از کوثرش / کتاب قضا حرفی از دفترش
مبین از نو سرو دین مبین / محشا از و متن شرح یقین
خطابش ظهور و ظهورش خطا / نقیش بغرو ده کشف الغطا
نمازش پی برگشتن آفتاب / جهان کرده روشن بنور ثواب
ز انجم تشبیه در نجف / زمان و زمین پر فروغ شرف
گل بوستان شهادت پسر / ز آرایش خلد شد جلوه گر
ز خون لاله ز منبر دین و شام / از و خطبه تا حشر رنگین بماند
شدی مسجد آباد از آب و گلش / خراب ار شدی بر سر قاتلش
ز محراب جسمش نشد پایمال / ز دیوار در رفته از انفعال
ز طاعات خلق ار چه میزان حمت / ز نکیمر روز خندق نکست
ز قدرش سخن سر و هوش گمست / بمعراج او زد بانج وش کیت
جدا کرده در احترام حرم / ز خواری اصنام تا م حرم
سنانش خلش در ثریا فکند / حسامش سر کفر در پا فکند
زبان گر منبر دهانش بکار / نمی بود باغ سخن را بهار
بها را این طراوت که در بر گرفت / ز سر چشمه مهر حیدر گرفت
فلک را اگر مستی در سر است / ز خمخانه ساقی کوثر است

بمدحت حیاتی که تعیین شود / بمهرش نخل شیرین شود
جل بوستن چرخ زرین کلست / که جولانی صاحب دلدلست
برفعت ز حل از همه برترست / بآن پایه از نسبت قربت
کسی در سقر کر مقر یافتست / ز قسام خلد و سقر یافتست
کسی شکر فتح مطالب گفت / که از غالب کل غالب گفت
غبار ره بوتراب آب رو / بر جبینت اگر آب اگر خاک تو
ندارد قبول ار ندارد قبول / که در رتبه فوقست زوج بتول
نگیرد اصل تقصیر طرف / که حاصل نگردد بکسب این شرف
خدا نفس پیغمبرش خوانده است / دگر این شرفت بکس مانده است
بمهرش نباشد اگر گرم کوش / دل از خامی کفر افتد بجوش
رود مهرش از خاطر اهل نار / از آن روز محشر ز آن زندگار
اگر چش کافری نام او / رخش بر فروزد با کرام او
پر از مهر او گشته دلها تمام / نمرد گر شود در جهت خاص و عام
بمحشر عجب گر خدای بصیر / بمهرش ببخشد خطای کبیر
ز باغ دل دوستانش بهار / دهد خرمی جلوه بر شاخسار
کند کام روز و ده منقبت / همان موهبت شکر این موهبت
بمهرش کسی را که دل صیقلیست / کتاب خفی در سواد شب جلیست
فروغ چراغ هدی چهر اوست / مریض که را شفا مهر اوست
بدین روزی خوان طاعت نهاد / نعم از و در ریاضت فتاد
ز اخلاص او در لبی نیست حرف / که در طاعتش حمله کرد بمعرف
عروس جهان چون بزار و دوق / نیاورده در عقد دادش طلاق

نباشند آنان که دخته دار | جب بخیه دارند و زنار تار

چو کار شفاعت دهد انتقام | نباشد زهم لشکر انتقام

بساقی گری در دهد ساغری | که در سر بریزد نهد کوثری

شود طول سکر مجابش ثمن | که او میر عرض است و ز عرق

زخلش شود جامه رش زنیل | که فرد است در عفو حق این جلیل

چسان تن نهد آتش بکار | که ای گل سرخ ریحی ببار

بمنزل این سعی مشکل رسی | در دوست زن تا بمنزل رسی

بهر مشکلی یا علی گفته اند | خفی و جلی یا علی گفته اند

مشو یا علی غافل از حال من | که حرمان گرفته دنبال من

مشو غافل از من که دارم دگر | رسیده دل از من چه دارم دگر

فراق جفا کرده میکنند | هزاران جفا کرده میکنند

لی اشک غم آتش خون من | بیک خنده لب خیز نهان تن من

زبانم کشید جرس بر کشید | گسستن تار نفس در خزیم

زسوز درونم جگر شعله خوار | ز زهر سکم نیشتر آب دار

معانی به هذان سر انگشت من | جنبت آشنا سینه از مشت من

غزالان شدند و راز من بزار | ز رشکم چرا کاشان شو بوذا

جفای زمان صرف من شد تمام | خدا بخشدم فرصت انتقام

ستم گر فلک میکشد تا کهم | مندیست آری در آن در کهم

نگر ترکشیهای نقش چو ون | به پیرایی از راه رفتم برون

کنون هم عنان هوس میشتم | نیم هرزه دو چمن پس نشستم

بروی هم جفا از ملامت رسید | بفریاد دم آخر ندامت رسید

گر از راه عصیان دلم داشت گرد | زابر چشمهٔ توبه داغ غسل کرد

بی لعل دل سینه کاویده ام | شدم صاف از خود ترا دیده ام

ز تاب بیابان غم پاک سوخت | فراق اسیر خوانم چو خاشاک سوخت

رنگ اسیدم صد بلا کو بال | بر ست فراقم ده کو شمال

چرا جای من نیست آن آستان | چرا پای من نیست بر آسمان

چرا آه فراش آن راه نیست | چرا دیده سقای درگاه نیست

نشد زین تن و تاب جایگاه من | که قندیل روشن کند راه من

نشد لخت دل عود در مجمرت | بجاروب مژگان نرفتم درت

زخم نقش پای سگان بافت | زپیشانی من ثریا نتافت

سر زانوم سود از بار پیر | نشد خاک آن در زهی عار بر

طهوری بتقصیر خود قایل است | بخواری امرش ورا سایل است

خلاصم کن از ظلمت آباد مند | که ترسم دهد خاک بر باد بند

توقف نه اینجا که کرده ام | ترحم که بر خود جفا کرده ام

بخوان وصالم صلایی بگو | صدم جان فدایت گدایی بگو

چنانم بجذب عنایت بخواه | که بی خبر از خود دانستم راه

چو در اصل سعادت شوم در نجف | خبر ب فرستم بکسب شرف

بحجاب آن بارگاهم بنای | که در آستانم نماند جای

بنه منت طوق بر گردنم | بر آن در زدن بر در کردنم

که رخت از زمین بر ثریا نهم | زبس پایه بر آسمان با نهم

زبون تمنا نباشم دگر | نیازی بهر جا نباشم دگر

زنم تیغ قطع هوس بر فشان | زنم تیر شست هوس بر نشان

بیکباره نفس الهی زین کنم | کمندی ز راه سحر چین کنم
چه روز و چه شب در الم نفس | بعطر دعای سحر دادرس
زنم کوس حشمت بنام جهان | بناتش که برهم زنم تا جهان
کسی را که مهرش نباشد سپهر | زروبین نفرینش دوزم جگر
چو بران حسامش حسام زبان | کنم آفت گردن گردنان
بی سرخ رویش از روی زرد | بمالم بر آن آستان روی زرد
برایش بریوزه آب روی | دهم گریه سر بر آن خاک کوی
مدرس دعایش شوم بهره‌ور | بیزدان برم پیش تخت اثر
بملک عرب رو زنم سخن | بخوان ثنای خدیو دکن
زبانم شد از منقبت مدح کار | زنم حرف پندش بشه داد
زنم کرد موعظ عیسی دم پیش | که من تا قلم از زبان بر دوش
بیا ساقی ای آگه از راز غیب | ازان باده صاف بی درد غیب
که بی دهشت از گفته راستان | بیاندر ز شاه آورم داستان

در نصیحت پادشاه

خلایق پناها جهان داورا | سکندر سریر قباد افسرا
بداد و دهش عالمت در دعاست | زهی موهبت داد داد خداست
بحکم تو در پاس امن و خطر | مطابق نویسان قضا و قدر
شب و روز مهر و مه آیینه ساز | که نقش ضمیر تو گیرند باز
ز خوبت جهان گشته خلد برین | چنان بی‌می‌خواست خفی چنین
بجات یکی قطره خاک | ز دریا درآورده همه نثار
کی آن نور دارد چراغ سها | که خورشید بیند از آن پشت پا

خلد در دل آن نیز دستی خار | که خواهد زند گل بفرق بهار
شکر گر کند کاه را این سخن | که با کوه گوید ز تمکین سخن
بعیسی طبابت فروشی خطاست | کنم خویش را گر ملامت بجاست
ولی هم مرا هست جرئی این | که میدارد امید بانی برین
ز همت تو یک گشته یابی همه | از آن هست این خود نمایی هم
چه منت که گوشی بمن میکنی | تو خود از زبانم سخن میکنی
دهد مایه دریا بابر بهار | همان خویش بر خویش سازد نثار
ترا خود چه حاجت به پند کسی | کند خطا کار قند کسی
اگر نیک اگر بد بجا میکنی | صوابست اگر خود خطا میکنی
زمن این نصیحت نه از جرأت است | بفحوای خلق تو ام جرأت است
که گویم ز رکان چنین گفته اند | در پند و وعظ انجمن سفته اند
ملی گشته رسم این که ارباب نظم | بوعظ اندر آیند از باب نظم
نصیحت شنیدن شعار تو باد | همه رهبر امداد کار تو باد
برای خدا کوششی مینمای | که کار تو باشد رضای خدای
بکن پیش هنی که از دید حق | رود پیش کارت بتایید حق
رخی تا شد ارحق است خواست | بادرانسی کار را هست
که انست بار امانت گران | توانی زحق جوی بهر توان
ترا پاسبان جهان کرده اند | بافسانه خواب گران کرده اند
کنند امتحانت خبر دار باش | به بیداری بخت بیدار باش
بعدل و ستم زخم و مرهم زتست | غم و شادی خلق عالم زتست
فقیر و غنی میهمان تو اند | همه ریزه خواران خوان تو اند

نهی قهر از تیغ کین باز بست	توانی هزاران بیک لحظه کشت
ز لطف ار کنی سایه بر مرده جان	بمعنی شود زنده جاودان
ز آب کف طوبی سر فشاند	که شاهین بمنزلی پر فشاند
بخورشید باید رسد فیض شاه	که گردد مخاطب بلطف اله
بُرند از عیالت سرای جهان	معیلی معینت خدای جهان
محالست ز اهل مروت محال	که فارغ نشیند ز رنج عیال
رعایا ز واهب ودایع شناس	بشکر تو من فزون این سپاس
شبانی درین مرتع ایشان هم	بخواب شبان لب بدندان هم
نباشد چو بیدار شاه جهان	مر روی زند خواب بر پاسبان
ز غفلت بگرگ آنچه چوپان دهد	شهنشاه باید که تاوان دهد
شود دانه چون تشنه در کشتزار	نهد خرمن شکوه شهریار
درین باغ از سرو بن تا گیاه	خورد آب سرچشمهٔ عدل شاه
دل تنگ باغ از بسیاری فراخ	زند سنگ بر سینه از میوه شاخ
اگر بوی صدق بگیرد نهال	کند نافه مغشوش ناف غزال
ور از در فشانی کنی منع کف	شود پر برون اندرون صدف
ز زر و سیم در کان خورشید و ماه	ببالد باندازهٔ عدل شاه
بدهقانی از آفت شهریار	شود خرم قد بید در جویبار
بدان رسم باید نمودن قیام	که قانون شود تا قیام قیام
شکست آنچه بیداد عهد نخست	بافسون عهد تو خواهم درست
مکن با کسی عهد تا میتوان	چو کردی بکن عهد تا میتوان
دهی چون بپا بستن عهد دست	نگیری بکف طرهٔ پر شکست

چنان شو بجاه و وفا بی رنج	که دلگیر ستمگر نیاید ز گنج
ره مزد و همیان بپایان بر	نخواهد کرت بود کار دگر
چنان کن سلیمانی مرز و بوم	که قهر ستمگر شود ملک بوم
بهم خوش برآیند خند و زرنگ	کند بره بازی بچنگال گرگ
چو شوریده بلبل زند جوش گل	زند سر زبان تیز در گوش گل
براحت رسانی بی افسرده باش	شود روزی از فوت آزرده باش
غبار غم افتاد کار از روی	بآب محیط تفقد بشوی
بچشم ترحم نگر بر ضعیف	قوی مرحمت باش تا هر ضعیف
ز آزار و کالست خوش خوشنما	ز درد اسیران لب ناله زای
کند گرم خیمت از مقبلان	چو درگیری از سوز خونین دلان
ز خاکی نهادان محو هستی	نگوید مگر آب رو هستی
چو ارباب بینش خرد بین بس	باین تیز بینی مبین عیب کس
مبر عرض ارباب عزت مبر	که بد بیند در پرده پرده در

شنیدم شهی از شهان زمن	نمیخواست از کشور خویش زن
که اینها امان پروران منند	همه دختران دختران منند
چه زیباست از داور دادگر	غم نام و ناموس خلق آشکر
بغارت زده عرض اهل دیار	نباشد اگر عصمت شهریار
ندارد اگر شه صلاح و سداد	شود خاک کشور بباد فساد
علم شو بمهر و رخ پیشگان	بر پاک آلوده اندیشگان
بلی کو مردل فتنه ها	چهار زاده ام الخبائث چها

بجامت می ز رستکاری خوش نشست | بلی مستی هوشیاری خوش است
ندانم که چون طبع مایل شود | بخیزی که از وصل مایل شود
چو ریوش شود وعیش ما زار کس | کند دور او را چو در کار کس
چه خونها که بر خاک از و جوش زد | چه بسیلی که بر چهره هوش زد
وفا را از و چیت ناو امنیت | حیا را از و برق و از خرمنیست
سخن با جهان عزت اعتبار | ز دیوانه و مست کرده خوار
سخاوت از و این غرامت کشد | که در هوشیاری ندامت کشد
مکش زهر مینا مخور خون جام | نشاطش دو غست و نفعش حرام
ز تر گیت کشتی تلخ اینچنین | نباشد بجز توبه تریاق این
بجو شستن دی حق ای توبه زن | از و مست شو ساغر توبه زن
بی مژده تا بتابان لب نیاز | تمثیل کشتی انجمن دست نیاز
گر اندر بیابان یکی سینه ریش | اگر گم کند نافه را از خویش
زند آنقدر قطره در جستجوی | که ز رگهایش را نماند بگوی
ز تاب عطش آخر افتد بخاک | نهد تا ابد سانه دل بر هلاک
رود هوش برون ز مغز بخویش | پس از لحظه باز آید به هوش
کند جلوه کم گرده اش در نظر | کز استاده نزدیک او آنقدر
کز از سایه اش نیست تا آفتاب | و زو سجکه بر لب خشک آب
چه سان خوش شود خرم و شاد بخت جهان | کند گر یکی توبه از عاصیان
خوش آنکس که چون دید صنع خدا | کند رحم بر خود برای خدا
بکامل عیاری کسی غم گدا | که در بوته توبه در هم گداخت
زند در دل آتش عصیان فره | نیارد اگر توبه اش در زره

شود پاک در تختهای کس | اگر توبه نفع و کرد دنفس
خلاصی ز سیلاب اندوه نیست | اگر توبه کشتی ترا از که نیست
بسی تخم به از تیشه ناز کرات | چو بشکست رحمت پر از کشترات
داغ زنگ و توبه هم چو مرد | که دریا بستان عالمی مضطر
بار اش خود چو خیزد کنباغ | ده تا بدر ز دیده داد نگاه
بسر بنیک توبه استوار | ز قیمت فقد چینی بند دار
ز بستان نیاید بجهد درست | بود توبهای درستان درست
نگردی در توبه تا آن بنا | که تسخیرش آید ز دو تا هوا
کند [illegible] ز تیر کاری هتو | که دارد و صد امید واری متو
بد و نیک از توبه ات تا چند | تحی جا ز خوبشتن تا چند
کسی کز پی توبه گردد دهر | بملک تو شد اشهد شهر
کند جلوه چون توبه پادشاه | سیاهش بود توبهای سپاه
شه پارسا عالمی پارسات | و گر نه ثواب جهانی خطاست
ثواب است کار کسان گناه | در این مزرعه خاک تیره سیاه
و از آن شارعی کج مزاج خطاست | که شارع بی راستان کژ ره است
نشکرانه خم ساز در سجده پشت | که خطره راست داری بمشت
شود لعنت ابنار از ان کشت و زرع | که تخمش نباشد ده دهقان شرع
بجیب نهادند سرمایه | که سودای [illegible] سرمایه
بده [illegible] چه داری هر آن اگر | جهان مزرع است حاصل [illegible]
به تیغ ار بگیری جهان را تمام | چنان کن که باری بگیری بنام
بسوز آنچنان در دکن عود وجود | که در چین شود نافه نامی بدو

چنان ریز در جود و احسان رقم | که سر چید از نام حاتم قلم
مر آنکو نیارد بدست سر فرود | کند سجده ریزی اگر زر برو
در گنج و در سیم که در شکست | که پیش فلانست از سیم شکست
جهان زا باین مهر انور گرفت | که از شرق تا غرب در زر گرفت
بده عالمی و منت مده | خجل باش بر خویش منت منه
بباید در گنج در سیم شکست | برای گشاد دل تنگدست
مبیناد از و بخت خیر مند | در گنج قفل و سر کیسه بند
چو بی عیب غیر از خدا نیست کس | ترا عیب اسراف باد او بس
ز گنجایش خواست افزون مده | اگر قطره خواهند جیحون مده
ببخشش تر از و بنه بر درم | نگه دار این پله را در کرم
چو آیند در سینها میل زر | سر کن برای سپه کیل زر
ت ملک مشکل در آید بدست | نباشد اگر شاه لشکر پرست
دلیران بر ایست سر آسان دهند | بزر شان اگر دل دهی جان دهند
گیتی که زن پیش مست من | کند زان سم سر خصم پهن
چو پیکان ناوک شود در فشان | شود از دل دشمنان در نشان
چو دارند از بد دلان زر دریغ | ندارند ایشان چرا سر دریغ
لبی تشنه خون بدخواه نیست | که سیراب از زر نیز شاه نیست
عیار زر سلطنت کامل است | شهنشاه اگر عادل باذل است
منه گوش بر ممسکان باذلی | مشو نام ظالمان عادلی
مکن خاطر یک ستمگر زبون | بهر کوچه صد خانه آباد کن
مراعاتی کند هر نه خاطر نشان | ز دین هر فرد خویش دان

کند صرفه چون تیغ شاه بست | نه چندان که صرفه زند زیر دست
تو فیر یکدانک از پیر زال | منه بهر فردا که نوز دو سال
در آن خیمه آتش فکن آفتاب | که ریسند زالان بعقل طناب
عجوزی که در عشق و باز داد | باهی کند شاه بازان شکار
بخرواره فرمان روا لشکر تنگ | چو در کار روان دزد بکشاد جنگ
پی چاه کن در ته چاه کن | سر راه زن بر سر راه زن
بعقرب نهادان سفرهای کار | که نوک قلمشان زند نیش مار
مشو غافل از حال زندانیان | منه بر سبکروح بند گران
شود خون بیچاره گر مباح | بمال و جب شماری صلاح
بجایی که باشد سیاست بجا | زبان شفاعت بکش از قفا
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر | برآمیز شهد و فرو ریز زهر
مکش شه بر جمع زر و سیم رنج | از آن یکسانی منه هیچ گنج
بجوش افکن از مهر خون همه | ز خود کن جدا و رون رو همه
چنان ساز بیگانه را آشنا | که جان وام خواهد برای فدا
همه در نهان میرود ظلم فاش | سخن بر تو می آید آگاه باش
شود عمر شاهان عاجز نواز | مکو تاهی دست ظالم دراز

چنین داد قیصر بخاقان پیام | که مسموع میکرده از خاص و عام
که دارند شاهان چین استنا | ز شاهان دیگر بعمر دراز
دل افتاده در فکر این ره سبب | که این موهبت راچه باشد سبب
اگر از وراثت تقسیم بماند | وگر از رعایت تعلیم ما

پس از طی راه و ادای خطاب | فرستاده کرد التماس جواب
چنین داد پاسخ که نزدیک کوه | تن آور درختیست طوبی شکوه
تر آن قدر باید آنجا نشست | که چون همت سفله بینش پست
بر آید چو آن نخل از بیخ و بن | بر آید مراد تو گویم چه کن
تنیده بیخش آن سرزمین را همی | درختی مشابه شدش عرش سای
ز بالا ثمر شاخهای بلند | ز بالا دوی وهم کوته کمند
پی خیمهٔ چرخ ساقش ستون | ز سطح زمین ظل و رشحش فزون
ز برگش خزان دست حیرت بلب | ببازوش تعویذ دفع تبرد
چنان پنجه در ریشهای متین | که رگ رانده در مغز گاو زمین
بنظاره لختی بر آن کار رفت | ز دشوار کار از کار رفت
پی چاره اش فکر هر جا دوید | بجز عجز و زاری علاجی ندید
بصد دست در کندن آن درخت | ز زور توجه قدم کرده سخت
ز بس هر روزی یکی تند باد | کز آن نفخه نوح طوفان نهاد
در آن نخل پیچید و از بیخش کشید | بفرسنگ گردش ز ره در دوید
چو افتادن نخل خاقان شنفت | بدرگه فرستاده را خواند و گفت
روان شو سلامت بری حال تست | جوابت همان صورت حال تست
چو برگشت قاصد فرو خواند حال | فرو رفت قیصر ببحر خیال
نمود به روشن دلان حضور | که روشنتر است این اشارت ز نور
سخن کرد کوته که عمر دراز | بخشنودی نیک و بد تیه باز
ز زور دعای یکی از عباد | درختی چنین را چنان کند باد
چو که دو هزاران توجه یکی | ز جا بر کند کوه را بی شکی

توجه بموران دهد شیر زور | توجه ز گردون کشد به زیر
بجد گر بیازی سوی چرخ دست | تو بالا کشی تا شود چرخ پست
بغایت چو خواهند خلق جهان | مسیحای وقتی و خضر زمان
بزور دعای ضعیفان بتاز | بیخت جوان کار پیران بسان
یکی دیگر اینست از خسروی | که با بد کهن خاندانها نوی
شود ملک تو مزرع آبروی | چو باز آوری آب رفته بجوی
هنرپیشه را صاحب آزرم دار | بتعریف و تشریف دلگرم دار
زبانی که دارد لب گفت و گوی | بمدح تو باید بود روبروی
شکاری خورد گر رم از دام تو | بصیدش رود باید آرام تو
برزم ار چه توسن برانگیختن | حرامست از بهر خون ریختن
ولیکن بهنگام پیشه ساز | ز تیغ تو باید زبان دراز
بکش خنجر از بهر اهل کین | سر رخنه گر در دم رخنه چین
فرو بار نشتر بر اهل فساد | تن ملک را خون فاسد مباد
چنان دار پاس وقار و شکوه | که زانو زنند پیش گاه تو کوه
دریده دهان را ز گفتن میار | لبش را ز دندان آتش بریده دار
اگر خیزد آشوب صد رستخیز | بتمکین نشین مضطرب بر مخیز
مسخر شود گر تمام جهان | بخنده مکن پر تمام دهان
وبال شکوه است تغییر حال | اگر در نشاط و اگر در ملال
پی پاس مسکین نگهدار پای | ز جا در میا گر چه باشد بجای
ببال از مکن عهد و کاهش | با آوازه با فوج همراه باش
نهیب تو هر جا که لشکر کشست | عدو بر خود از بیم خنجر کشست

ضمیر تو هر چند وحی آشناست / در مشورت نا گشادن خطاست
معماست این مشورت فی المثل / که هر کس طریقی دگر کرد حل
نه مشورت گر چه سردار کمست / بعقل کل امروز شاورهمست
شود گاهی از عقدهٔ شام رای / بانگشت آه سحر گره گشای
ز فرخنده روزان شبخیز باش / باشک مناجات لبریز باش
اگر دولت آرد غروری بکار / مشو غافل از عجز شب زنده دار
رهی سوز حشر از ملای حساب / چو مهر شب نشینی بپای حساب
شب و روز هر شب در اندیشه باش / که چون بوده با خلق روزت معاش
بخیری اگر باشدت رهنمای / بشکرانه در سجده تارک بسای
اگر وا پس افتاده کاری مکوش / وگر خامی گشته واقع بکوش
نهادند میزان لیل و نهار / که باشد بر اوقات بخشی مدار
نه نیک و بد خود تو خود بازپرس / وکالت نمی آید آنجا ز کس
بجام تو صد شهد و شکر چشند / حلاوت بکام تو کی در کشند
شکفتن نماند تماشای تو / که چند گلشن ز بالای تو
بیارای طرح از ظرافت / که دانا نبی چنان بود ناظرت
برای کسان عشوهٔ دلبران / نباید نهادن ترا دل بر آن
ز آتش رخان در دل اخگر منه / رگ جان بمژگان نشتر مده
بخوبان ز تو عشق مطلوب نیست / دل شه رعیت شود خوب نیست
نباشد پسندیده دیده در / بنا بالغ نگاهان طفلان نظر
بالا بلندان مشو تیز چنگ / که رحمت کند کوهی از زور چنگ
کند تا کمند تو دشمن اسیر / غم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آیینهٔ جان بخشت / اگر نقش با باده روبان نشست
هوس از شکر خنده گیرد کنار / رود از تو گر هر سر چشمی بکار
گل عشق معشوقیت بر سرست / جهان بر تو از ملک عاشق ترست
بجان میکشد دم ناز تو باز / نیاز تو به خامهٔ بی نیاز
همه عاشقند از تو بر بندگی / بقدر همان گوش در بندگی
تو شاهی همه کار شاهانه کن / نماز حرم در صنم خانه کن
روان باد حکمت در اقلیم دل / که سلطنت دارایی ملک و گل
نخواهد شه از هر چه در عالمست / بجز آدمی آدمی خود کمست
ز مردم نژادان اثر ماند و بس / ز روشن نهادان سحر ماند و بس
دل جمله معشوق صد مدعاست / ندانم اخلاص خالص کراست
خموشان کشند آه و فریاد جوش / غرض گیرد از بی غرض داد خویش
نگوید کسی در وفا ما و من / که من دارم اندر ظهوری سخن
ز هر کس که بوی وفا یافتی / ز دستش مده کیمیا یافتی
ز اهل زمان راستی کن طلب / نشان این که نقشش [illegible]
گر آید چنین سخت جانی بدست / نباید دلش بلکه جست
کسی در میان آور از اهل کار / که بنهد غرضهای خود در کنار
اگر بایدت گرد گنجی تلف / تلف کن که آری وزیری بکف
وزیری در اشغال دنیا کفیل / وزیری در اشکال عقبی وکیل
وزیری که باشد ز بس نیکخواه / شود ابن عباد ایام شاه

وزارت مدار و بدیوان داد / ولیکن به از ابن عباد یاد

قلم گشته تا در دبیری علم / به پستور او دیده پستور کم
که فتح در آن خانه کو در بیان / نمیگشت در بحیابش زبان
جهان بر دبا پسر و زن با پسر / که جایی پدر بود و جایی پسر
هنوز روز اطفال باشد و یار / چو گلبن شده زی از دجله دار
چراغ عجوزان بر افروختی / بداغ یتیمان دلش سوختی
بمعماری کلبه مرخراب / گلی داشته هر گوشه شکلش در آب
هنوز از آثارهای انعام او / بنا نهاده پرورده نام او
شنت در ورش این بود تدبیر پروری / که شه با لبخری شود در سنمای
ازو بود در روش نهی و نامن / ولی بود درخشان لبش از سخن
نشانه الماس عبادت نمود / بخلوت رخ زرد در باش بود
بر آورده سر جهان را و زرد جهیر / با شکی که آغشته بود دلش بهر
زبان بر گشاد آنکه از روی صدق / بحرفی که خوردی دلش بوی صدق
که تا غایت از دولت شهریار / دلم بود خرسند از نو بهار
ولیک این زمانم غمی واقعست / که میاییدم مرد و آن با لغت
غمم این که عمری جگر خورده ام / که غمها ز دلها بدر برده ام
رگ و ریشه نیست در پیچ و تاب / جهان گشته آباد و دهر خراب
ز انصاف آفاق بر گشته است / نهال ستم بیخ بر گشته است
زنسکر تو دلها در آسایش است / زعهد تو دلها در آرایش است
چنین کرده ام گرچه خاطر نشان / که از دست این ارف و متان
ولی جمله را این گمان نیز نیست / که ضبط ادب سعی منت
باین درد جانکاه در مانده جان / که تا که نگردد یقین این گمان

نخوانی میان کرده انصاف نیست / مرا در لحد یست خواهد شکست
خداوند او ندپسند دلین / که زر زرم کند غم زیر زمین
باین حرف گردید چون ترزبان / زبان در کشیده این دعا بر زبان
که دلها ز عدلت جنان شاد باد / که تا روز کس از این عباد یاد
باین مایه اخلاص اخاصران / نیابد شهنشه جزا خاصران
نکمن ترنم بحث در شاعری است / تشعری نارساش اگر شاعری است
نه مرغان در دو دشت عندلیب است / ولی از هزاران یکی بلبل است
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز / زخشنده ست درخشانی امتیاز
نگنجند درین بزم هم پایه گش / بنازم به رندان خمخانه کش
سخن گر نویسند اختام مهام / جهین کامل نظمش دسند اشطام
چو انسان بنطق از همه برتر است / که مرد هنر آنکو سخن ور تر است
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند / حوالت بر انفاس شاعر کنند
شود تازه تر معنی آب رو / ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان جهان منت / بنا نشان کلید در صحبت است
نیابی زمانی امید حب و جوی / که حقی از ایشان نیلسد روی
نگشتی اگر کلک ایشان علم / نبودی کتاب جهان را رقم
از آن نام پرگشت کلک بیان / نوشتند و شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات / چکانند بر خضر آب حیات
بجایی که انگشت بر در زنند / بیالند اگر قدسیان پر زنند
زبحری برایشان شود در نثار / که ریگش شود زهره را گوشوار
قوافل کشان مجرد روند / ز شکریان سحر پرتوند

ز جوش خم سینه در غلغلند ... بافغان گل صبح را بلبلند
دم صبح را در دل شب زنند ... ز خوی آب بر روی کوکب زنند
سپهر ندر آن دور دور خود کنند ... محیطند از آن غوطه از جود در بند
نوازند افلاک آید برقص ... گدازند خورشید آید بنقص
که در رزم تیغ و که در بزم جام ... که لطف صبح و که قهر شام
بر ایشان بخصمی مبیفروز چهر ... معاذالله ار کین ارباب مهر
ز مهر دریا نیابد بشور ... چو شور دشود زندگی تلخ و شور
فلک دشمنشان نیز کردو بشتند ... ولی مغز کاهد چو در پوستند
چو بی مغز را بر در اندند پوست ... علاجش نه دشمن تواند نه دوست
بدلشان کسی تخم مهری نکشت ... که صد خرمن کام دل زان برداشت
دلت ساز ایشان محبت رقم ... که بابت شود چون دل شان علم
توان کشت از ایشان ملک صفت ... سبک روح باشد گران همت
از ایشان شود جاه دانش دنی ... خراب ار شود دهر آبادنی
بصیادی آورند دیو ملم ... ز بلبل نشیدن شیرین کلام
توان برد تلخی ز شعر ملال ... بشیرین ادایان شکر مقال
خوش آنکه تسخیر ایشان کنند ... فلک را ز درکه نشینان کنند
ز ابر عطا در بدریا و هند ... ز بس پایه پایه بر ایشان نهند
فرستند از جلوه گر در راه ... بدست صبا سرمه مهر و ماه
ز نامید مطربانه دیوان بند ... دو پیکر لی زین پکران بند
ز اصل سخن رفته نام شهان ... بار آتش منطاق جهان
ز شاعر همه غایبان حاضرند ... خوش آنکه خوش کرده شاعرند

سریری که شیرین دهن خسروند ... ز دارای شروان و پیلور دند
نظامی و خسرو بجز بری علم ... قلم بار آورده خاران قدم
نوشتند از چشمه سار دوات ... برات سکندر بآب حیات
اگر سد اسکندر آهن نباشت ... زیا بیت اشعار ایشان بجاست
بشروانشه ارزنده خاقانی است ... که نامش بدیوان خاقانیست
بمیدان همان رستم کیو و طوس ... ز جولان فکرش سلحشور طوس
ز سعدی جوان صدر زنگی هنوز ... ثنا خوانش امی و زنگی هنوز
ز فکر قوی طبع ظهیر ... قزل ارسلان را معین و ظهیر
بجوز داده از پرتو انوری ... بهر آیت سنجری انوری
نشد ثبت بسر دو اگر بو الفرج ... ازو بو مسعود یاران فرج
صواعد که بودند از اهل کمال ... کمال دگر یافتند از کمال
ظهوری ببالد نخبت بلند ... که از مدح برهان شه ارجمند
ز نامش تر و تازه دارم زبان ... ز کوسش آوازه بام جهان
مرا هم ز خود گفت و گو میرسد ... ز خامم بجل رنگ و بو میرسد
گر از مادحان طرح گردد سخن ... بشاهان دهد طرح ممدوح من
چه گویم توانم رقم پیش برد ... ببرهان توانم سخن پیش برد
بدعوی سر دیگرم رتبت ... غلامم شهنم خواجگی از منت
بیا ساقی آن اشک یاقوت زرد ... که خورشید جام جمشید کرد
بده تا چگونه گفت و گوی ... شود شاید دعویم سرخ روی

مرا نیست خود با کسی دعویی ... گر انصاف دارم بکف فتوی

ندارم گمان کس به انصاف خویش / بنازم به آیینهٔ صاف خویش
کدورت ندانسته راه دلم / صفا میبرد آب و رنگ دلم
سپهر ار ز اقبال افتادگی / چو ... ز نقشم ز بس سادگی
ز بوی شرابی خرابم خراب / ز تاب شراری کبابم کباب
نه تنها چو می مستیم کرده زور / به اندک نمک در من افتاده شور
کسی کو نموده است نور سها / بخورشید بس داده طبعم جلا
چو در باغ ذوق سخن بشکفم / ز رنگ ترانه گل صد چمن بشکنم
ز برگ گلی غنچه خندی کنم / بجنس گلدسته بندی کنم
ز نظمم بجز کس نرنجیده است / لبم حرف کم جو نسنجیده است
قلم بر جبینی نیفشرده ام / که خود را کم از هیچ نشمرده ام
درین ره بدین خاکساری که هست / مرا دعوی مدعی بهر چیست
چرا کشته شرک گشتم چنین / نترسد که شیرم چو غرم کمین
کجا شیر را دید این کار پیش / که روباه آید به پیکار پیش
چو بنهانیم ره و بار آنچنان / که حرف سبک را بدانم گران
هنوز آنقدر نیستم بی رواق / که بنیاد یاری نهم بر نفاق
شوم سوده الماس بر ریش کس / خورد گر رگ غیرتم نیش کس
اسیر خودم دان که آزاده ام / به هر سر بهر پا که افتاده ام
سلامم کرم سجده از من طلب / گلی می‌شمر من آرزو گل شدن طلب
مدارا چو خوبی لطافت کشد / برو عقل خط تنزل کشد
تحمل چه داند تنزل چه است / کسی کو کند اشتباهی خطا است
تکبر مخواه از تکبر فروش / کمش شعله ها بر دو مهر ان محوش

نشاید بنا ساز در ساختن / کج باز رو نیست کج باختن
اگر منکر من بجد منکر است / چگویم به او ماجرا آخر است
وگر کین به انکارش افکنده است / نمی بایدش مرد تا زنده است
معاند که رشک منش کرده لال / ندارد بجز طول لعن مقال
مرا خود از این طعنه دل بی غم است / که سنجیده هر چند گوید کم است
چه خصمی که خصم او همراه اوست / دواهای شیرین او سراوست
مپرس از حلاوت تش ... / که گر دیده در غور کیها موز
بگیر ای حسد پیشه دنبال من / قیاسی کن از قال من حال من
چه حاصل ز نفی من این پیچ و تاب / ز ریزند ز شعله از روغن آب
مدبر منکر دو این آرزو / که شویند حسن از رخ گلعذو
بلندت کسی کرده گر عیب شهد / برسوائی کام خود کرده جهد
درین پیشه مشتار هم ... / باندیشه در نفی اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک / چه غواصی آید ز غور تنک
نگردی سبک گر بسنجی ملامت / اگر دخل بیجاست دخلت بجاست
اگر از پی دخل بیجا روی / دری پرده اما تو رسوا شوی
ندارد چو برگ و بری نخل تو / بغیرت شود خرج از دخل تو
دمی گر سخن سنجی سامان کنی / گر انصاف شاهین میزان کنی
بغیر از متاع تو گر شد خزف / در شش خوانی و در گردون صدف
خش خجل گر اطلس آورده پیش / تعریف شال از تو خود بیش
جبین تو خوبی کرده پنهان تو / چه دستی آورده دستان تو
مباش اینچنین گرم افسردگی / مجو زنده جانی بدلمردگی

برون بر عداوت ز بن کلک
که راحت درآید بمغز دولت

گرفتم عداوت رساند چمن
نماید حسک گرد مانند سمن

اگر دم زند از هزار سانحوست
بکام محبت چشی شکر است

دل از پرتو مهر آئینه است
برنگش مده رنگ او کینه است

بسر بر نیاری ز بخت زبون
که نگرفته دوستداری سکون

ز خنده و دانش چون خویش
هم از زعفران سازی گوش خویش

گشادی بر و چین پیشانی زده
بدنبال عقرب گره بازده

رهی گر سپهری کار روی تست
در و عقده سنگ ترازوی تست

کجا زین جنگان این کبر نیست
کسی اوستادان این زر نیست

چو طرح دلت از تصور فکند
که تصدیق او در تعثر فکند

دماغی بیالاعث رده
چه جوئی ز خود واتخبر نشر ده

عبث بال و کوبال بر نیکی
غباری بگردون چه بر منکشی

مدار دکس این خود پسندی پسند
کم از کاهی در غم کوه چند

درون ز رشک گوهر کن از رشت و سوی
چو خواهی ز پاکان کنی کف و گوی

نشاید بسرنامه‌ها می شدن
بهر نظم نتوان نظامی شدن

خیالات ارباب فن نازکست
مدار پرده بر خود سخن نازکست

سخنهای نازک لباسی خوشست
اگر خویش را بیشانی خوشست

گرت معنی هست دعوی مکن
بکر لب ز رک کردن افغی مکن

کسی کز تو باشد فزون اندکی
حسدش دان اگر نباشی یکی

مکو فرق کم را چه پایه غم است
که بسیار در غیرت این کم است

بوزنی که می رسد در بها
که گنجی زند انگی خورد گنها

تفاوت بهر جا که ره ره فتاد
نه از یک گست و ده از صد زیاد

نوزدان که با مدیسه برده اند
بیک کام صد ساله ره برده اند

ز انکار یکدیگر چرا ایشان اینت
صد انصاف مرد یک انکار هست

زبان تو گو رست ازان هیچ گاه
نیاید سوی حرف انصاف راه

زبانت ورا زو چنین قاصر ست
ز تعریف خشکست نی طاهر ست

اگر مصرعی گاهی آید بکار
بتحسین سخن بر یکی نسخه وار

اگر شاعری مصرعی دفتریست
وگر سر خوشی قطره ساغریست

بتعریف تحسین لبی رام کن
نداری اگر این نفس وام کن

در اثبات بی ذوقی خود مکوش
بصد شعله یکبار جستی بجوش

زبانت که در خرمنت شعله ایست
بتحسین کم بلیت نی شعله ایست

بتحسین نباشد اگر گرم گوش
فتد در زبان خروخ اندر خروش

چنین شود گفته کس عزیز
ولیکن بتحسین اهل تمیز

سخن بی نیاز از تحسین تست
جماد است اینکه تسکین تست

قبول جهانی بحشمت روست
ببین یک بهتر که آنها بدست

بمویاد چشمی برک نطفه
که چند بخر چهر کی در گهر

رهی هم روت که بر خوان کام
خورد شهد لذت مزد در کام

ترا گو بیاست کام دگر
که شکر ز حنظل خوری تلخ تر

مزن دم من نفی من بر میان
که من بر کنارم سخن در میان

بر نگی نبند گفته ام شوخ و سنگ
که جا داده مند کو تهی بر نگ

ز در شکست فهم تو کاری بال
بهر هم چه پوشیده داری خیال

چه شد گر ز بیرون نه غرق خون
خلیدست در ریش نیش از درون





نظاره ز نخستان گر چه بوی خون آید
بدام حلقه شستی صید دو دام چند
که بهتر از تو شناسد اسیر جای منی
اگر چه کار نگاهست ناتوان بر تنی
نداده اند بدشمن رو چرا می بندی
تعلق تو ظهوری رود آب دهشت کلی

نگاه بهای نهانی مروت آلودست
مباش شیفته خلوتی که صحبت آلودست
که بیقراری اغیار لطف آلودست
تغافل تو در شیوه تهمت آلودست
چو حرف مهر شود حرف خجلت آلودست
سرای حال بخرابی مرمت آلودست

زغیرت نمکش سینه شکر بشکست
شود چو زخم رها کنده از دام نغش
رشوق باده دیدار خم بیاله شکست
ستیزه که برده بمیان سیل گریه درد
ز ابر گریه بشور آورم دریا را
نگاهت بدنبال خضر افتادن
عجب که شش نخورد و سینه درد نالید
قلم شکستم و اندوه نامه کردم
برای رشک ظهوری علاج دیگر کن

برای رد تو مهرش الگر انگیخت
مگر داد رشش این سر برانگیخت
برای سستی من شیشه نظر انگیخت
چرا که پاره دیدهای تر انگیخت
ز اشک باری باجای رگ انگیخت
تو خود فراخ روی کام ... انگیخت
برای نالهٔ من پرده اثر انگیخت
چه حرف رشک قاصد نهم خبر انگیخت
عتب چه بار کنم درد دل شکر انگیخت

درد دل اجان متاع سینه ساخت
روی مه شوید باشکم آفتاب
صوت بلبل خفی از سینه زد
باشد فارغ از خیال انتقام

داغ غم مهر در گنجینه ساخت
دیده را عکس خوش آئینه ساخت
تا قفس از جا کهار سینه ساخت
کار اهل کینه را هم کینه ساخت

نمک سخن فشاند بر کرسی ز سبع
گرد شوق زبان پوشش مرید
لطف ساقی جرعه بر حقه ریخت
تلخکامی را ظهوری لذتیست

گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
شیخ کار از خرقه پشمینه ساخت
روز شنبه از شب آدینه ساخت
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غش شهر و کوی در سورست
گشته بودم بچشم او شیرین
چه کند زوصال تلخ نمکین ست
لکن شمع داغ یاد جگر
عشق قصاب دست مالاله
پایه دیگر ست وعظ مرا
چه قدر لب بناله رنگینست
زلف طعنه بهار افشانست
دیده از گریه گر چه شد دوران
بایدش آخر از ظهوری شد

میکند منع زاریم زورست
چشم من از برای من شورست
مرد زاری که بر سر گورست
سخت فانوس شمع دورست
تار گیسوی زیر ساطورست
منبر از چوب دار منصورست
دل ز طاق قصد اقتدار دورست
هر که سوار اوست معذورست
بجاش نگاه مخمورست
عجز و زاری بنده معذورست

خدا ز رخ تو شکفته ز زینت
از روی تو زینت در مه و سال
بارگی رخ چه در تخت کاود
بر خود ستاره چرا کافی
دارد با جان اهل نظرها

با قد تو سدره القدر زینت
روزی که همه شش جهت زینت
مژگان ترا که نیشتر زینت
گر در دل ما تراکرد زینت
روزی که رخ تو در نظر زینت



از حسرت نشاند نخل هوس
غمزه از کنج کاوی مژگان
عشوه بر لوحهای ساده دلان
کمند نگاه آهو چشم
وصل آمد چراغ روشن کرد
رفت هجران بلشکر آرایی
از نمکی در زور گریه شور
چون ظهوری ز عشق یافت وجود

اشک ما تخم ساده‌ای کاشت
نیش بر سینه‌های ریش نگاشت
نقشهای هوس پسند نگاشت
بند بر پای دل نهاد و گذاشت
در دل شب نهاد مشعل چاشت
تا توانی علم ز آه افراشت
کی شکر خنده لبی نمک انباشت
هر چه جز عاشقی عدم پنداشت

با تو ما در خاطر آن ماه سیما محرم است
عشق اگر گوید بمن نیز از ما در اندر بر
گریه بر سیمی کن که اهل شهر و صحرا منبه
حیرت آرد و استان خود مراد ما عشق
بس اثر هم باز باد گرد جای درد و رنگ
ای اثر جای گرد که هوس ما مگرد
راز پنهان ظهوری خبر منعقد بر ملا

داغ ادهم در حرم سینه محرم است
در نظر ما دیده با در کعبه تر ساغر محرم است
از برای ما نهایش بنج صحرا محرم است
از عجب یعقوب محرم زیر لنجا محرم است
عمر گر دید آشنا امروز و فردا محرم است
در حرم هم مدعا را مدعا نامحرم است
شوق از خلوت سرای طاق نامحرم است

دل بی تاب آب و تاب گرفت
فاضل از گشت بی تابی
زود خورد شکیب بجا بود
تشنه وادی محبت او

ذره خود را در آفتاب گرفت
از جگر چشم تر حساب گرفت
جای آرام اضطراب گرفت
چشمه خضر در سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد
بودم روزی از غم بر هم
گشته سرگوشه حیرت بیدار
روز عاشق گشته روشنتر
دل ظهوری در آتش که فتاد

وصل را صورتی ز آب گرفت
دل خونی به انتخاب گرفت
بخت ولی اگر ز خواب گرفت
از خطش گرچه آفتاب گرفت
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خنده در سویداست
هم قضات تو ایام یاد کردست
کدام کف که نزار دستان کلک عشق
کدام ذره که خورشید نقش دربر
بهار گشت بر احوال شهر مترسم
نگاه دیدن ذره دیده سیر گرد چشم
کسی بناز کی چون تو ای چنین چکند
ز رنگ صبر خدا حمله را که دارد
شد است سینه ظهوری بر از محبت

بر آن تیغ که قسم داغ دارد است
ز وعده تو یک امروز گو که فردا نیست
در آن بیخ ربی مخرج زلیخا نیست
کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست
که سیل گریه ما را سری به صحرا نیست
بحیرتی نفنده تا که تماشا نیست
هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست
هزار شکر که ما را اول شکیبا نیست
برای کینه اغیار در دلم جا نیست

در پیش دل ما فتاد بس است
سینه می‌باش گو حسرت داغ
ز لب نغمه خوش شکی نیست
ز بیخ خویش بند گو نه بند
غیر میثاب گو قندیل داغ

بسته او ست این گشاد بس است
ز جگر داد اعتماد بس است
ناله میرود از نهاد بس است
که مرا داغ سینه زاد بس است
رند را جز ز اعتقاد بس است

گر دو دل گرچه تنگ تنازد شعر   طاقت آمد بجنبر یاد لبش است
گردم از رخ با تشنگی گویم   دهن التفات با دلبش است
دیگران را جهان از دو دا...   این جهان را اگر دهاد لبش است
شکنی بیمروتی کم...   دل ما را بجا نماند لبش است
دل ما دیدش ترا ظهوری نیست   نام خود در لبت نهاد لبش است

دل وحشت گزین الفت پناهست   بخود نازد و محبت دستگاه است
ترا خورشید گفتن آنچنانست   که کس خورشید را گوید که ماه است
بعصیان عشقبازیهای ما بس   بر اعضای جنس عاشق گناه است
گر دو روز و شب از شرمساری   ز شکین طره روز من سیاه است
راه گریه آری میزند چشم   نفس فرش چو لاکاه آه است
توانی رفت تا آنجا که چشم   قدم از دیده کن راه نگاه است
ظهوری بر سر کویش گدایی   هوس دارم ملک پادشاه است

فدایی که عشق عید کاهست   حیرت زده صیقلی نگاه است
بر ناله من مباد گوشی   فریاد هزار دادخواه است
وار[illegible] بخت منصور   دامن خون گرفته جا است
زد لبش که گر آه وارد   این هست که گریه [illegible] است
مشکل که شود سفید امید   از بخت جرس جوش سیاه است
با کم بخشش نمیتوان ساخت   ظهوری با کرم نگاه هست
در وعده اد کشاکشی هست   هر روز هزار سال و ماه است

دشمن بغلط اسیر گردید   بندش بگشای بیگناه است
دعوای محبت ظهوری   ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بیکسی گشادست   بیکس تو هر که هست شادست
از حسن تو فتنه عشق من کم   ناز تو ز صبر من زیادست
شوقت نبرد بکار تا دست   بازار زفوگران کسادست
سودا با تو گر است مقدور   بیعانه جنس تو مرادست
بت گفت که تار سبحه بر کش   زنار شیان اعتقادست
در فصل شکست توبه زاهد   بر نشو و نما ز تو جمادست
آلم شده آتش از تف داغ   خاکم ره سراغ بادست
سر حلقه غازیان ظهوری   با خویش همیشه در جهادست

تا بیخودی از میانه برخاست   صد وصل ز هر کرانه برخاست
خون گشت گل آشیانه او   بلبل که ز آشیانه برخاست
از بیرگی سمند تعلیم   رنگ از تن تازیانه برخاست
افسرده دلیم و زبان داشت   هر آه که بی زبانه برخاست
هر جا که بلند گشت سبابه   پرواز کمان نشانه برخاست
زان چشم بجرعه نگاهی   غوغا ز شراب خانه برخاست
کردیم چه عشوه ها که آمد   تشنه ز پی بهانه برخاست
تا دیده بدیده آشنا شد   تا دید کی از زمانه برخاست
بر ساده دلیم نقش بستند   تا صبح نفس ترانه برخاست

برآید ... تو زند طوری | از حسرت [illegible] ست

خدنگ آه گذشت از فلک پی تنگست
برای هستی اوش قضا ز خاطر تنگ
لبش هنوز گره به ترد بستانم
ز نوک غمزه بخون غوطه نخورد جگر
ز دور دست آتش مدار ما ورنه
بچشم گوهران گریه قیمتی دارد
عجب نباشد اگر از شب تشنیاش
شب وصال که پروانه خواب پر بالید
عجب معامله در میان دارد
اگر که ساخته لیست قاصد این پیغام
برزم خصم طوری درست کرد ضعیف

نشد نقاب جمالش نظر نظر نگخت
لی ز خنده از عشق تل جگر نگخت
دعا نه از دل نکیم از نگخت
بجاست شکوه رگ آب [illegible] نگخت
نه شعله فسه و روتش [illegible] نگخت
صفای اشک نگر جوهر گهر نگخت
بروی روز خنده زده سحر نگست
بسوخت حسرت آتش که بال و پر نگخت
جمال قسمت ما به نظر نگخت
نگرد ذوق شنیدن برم خبر نگخت
شکست اگر نه غنیمت نهی ظفر نگخت

بی تفرد ل جسم جان افسرده نیست
میتوان پروانه را دل سرد کرد
شاخها با مرد شب کرده اند
ز شمع ای صبح اندازه خود بدا
رسک دستی از کلویم بر گرفت
در جوانی فکر ان با بیت کرد
با وجود آنکه صفها کرده است

خام غشم سینه داغ اندوز نیست
چند سوزد حسرتم دلسوز نیست
هیچ صبح استبار روز نیست
این همه عاشور دیگ نور وز نیست
مدعی را چاک جیب اندوز نیست
بی وفایی کار پیر آموز نیست
آه در جنگ اثر فیروز نیست

کی توان در سینه داغ اب ز گرد
برده تا دامن طوری چاک جیب

گر شد از آه تخم سوز نیست
از اسیران گریبان دوز نیست

بر دوشت زده شمع زنخ خانه ورات
دارد توجهی بفلک عشق خادم ز
ای شعله خو برآتش خود ظلم میکنی
خوش صحبتی میان طوری و صحبت

با شعله صحبت پر پروانه درگرفت
کو عاشقی فسرده که دیوانه درگرفت
این شور آشناست که بیگانه درگرفت
دیوانه در حکایت فرزانه درگرفت

با شمع هم آغوشی پروانه وصالست
گویند که روز و شب وصلی بجهانست
هر روز تسلی دهم دل که محالست
زهی کی خاطر جمع از کرامت
رخ خسته گر عشق ز آتش خوبان
گر دست کباب آمد و شیرو لا ز
بالیدنی از خانه او روزی نام
باز و همه زخم نفس تیز جوابان

آزرده حریف نوش وصالی الحیالست
کر همت ما که برون ز سالست
با آنکه یقین کرده که وصل تو محالست
گذار که آشفتگیم نور حالست
داغ دل الف سوختگان خط و خالست
[illegible] این سرمه که در چشم غزالست
احباب بگویند چرا اسم تو نالست
مینا ز طوری که زبان کند بوالست

از آتش وعده دل کبابست
از داغ نوست سینه پر آب
در عشق مزاج من دگر شد
تحویل دلست صبر و طاقت

چون تشنه که عکس او در آبست
افتد چو گلی سر آبست
تسکین دلم با ضطرابست
خرجش بحباب بی حسابست

خواهند بهم جواب دیدن | غافل که تغافلم جوابست
تا کی که رود بباغ آن روی | از چشمه ماه و آفتابست
بر عکس تنم [illegible] ساقی | تا عکس رخ تو در شرابست
پیش تو اگر [illegible] و نگریم | از غیرت دیده در حجابست
غلطیده چنانکه خون ازین رنگ | از خون که بجز آن خضابست
برخاست گرفت از که ولی | موی تو پناه پیچ و تابست
در شیشه بخواب من تو بودی | تا زنی که رفت کار خرابست
آباد شدست هوش ظهوری | خوش آنکه برای او خرابست

دهر ما را چشم بر دیدار بست | گفت ما را گوشش بر گفتار نیست
خواهد از خلقی پرستش آفتاب | زنده کش نیلوفر گلزار نیست
تخم گردیدست داغت در جهان | سینهای بیدلان انبار نیست
خود فروشی پیش از نیت میرسد | این همه سودا که در بازار نیست
جانب خود را فرو باید گذاشت | هر که را دیدیم جانب دار نیست
شکوه وا رو نیکنامان خوب نیست | خوب رویی بی وفایی کار نیست
عاشقان را زان همه خط داده اند | بیشتر آزار کمتر کار نیست
ظلم بر ما میکنی بر خویش هم | چشم ما شاطر حساب نیست
کشته گر کشتی ظهوری ده ما را | هیچ جرمی نیست دل خون دار نیست

عشق با دو عقل ویرانست | این چنان و آن زبند آبست
دیده از گریه سینه از ناله است | نفس از آه و آب زافغانست

عشق اگرچه پذیرست دل و جانی هست | شوق اگر بر سر لطفت گرجانی هست
آنکه بر گردش از دست نداد عنان | گوییا همره من عرصه جولانی هست
پیش ازین بی جگران حرف جگر سر نکنند | هر که دارد بمردی سر میدانی هست
گوی اقبال مگر در خم چوگان آرم | گوی سر کرده بکس در خم چوگانی هست
نیست کاری بسر انگشت اجل نبض مرا | در رگ من خلش نشتر مژگانی هست
مرهم لطف نهایت علاج دل ما | در ته پرده جان زخم نمایانی هست
راز فرداست که غارتزده دریواست | در کمینگاه نگه عشوه پنهانی هست
حسرتم از اجل داد ولی چشم امید | همچنان بر نمک گنج نمکدانی هست
شوخ چشم دگنی ده چه عزت دارست | یادم آورد حفاظش که خراسانی هست
صد خطر ره دی بر سو ظهوری دارد | آنقدر هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بنخارد دلم افگار است | اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیار است
داغ جان رفته ز اندازه تعداد برون | بار دل بیش از ضابطه مقدار است
جوی خون از رگ ایمان بتراوش آید | خلش غمزه هندو بسری در کار است
مستی از حسرت خمخانه مخمور است | صحت از آرزوی نرگس او بیمار است
می تواند ز بتخانه برون افگند | هیچه قوت دین در کمر زنار است
ناوک ناز کمانخانه ابرو نازم | بوسه زخم جگر بر دهن سوفار است
میتوان دعوی دل کردن اثبات کرد | عشوه را اگرچه سر خبری انکار است
شعله در شیشه جان ریشه فرو کرد نهان | گر بظاهر جگر داغ عشق [illegible] است
خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند | نیست آن خال که مهر لب استغفار است
چشم جان گشت ظهوری بتجمل روشن | پس زانو نشین آینه زنگار است

از تیغ غمش دلم فکار است / با مرهم زخمش چه کار است
هر لاله ز باغ عارض او / سرسبز گیاه و صد بهار است
هر گل که ز باغ کوی او رست / در هر رگش هزار خار است
تا ریخت خزان دست هستش / بس چهره که خون نگار است
بر باد دهیم خاک خود را / بر خاطرش ار ز ما غبار است
در گلشن کام دست عاشق / چون همت اهل روزگار است
گردید دل آنچنان که روح / کاندیشه وصل بر کنار است
دهقانی کشت خنده‌ها / در عهده چشم اشکبار است
دادیم قرار وصل با خویش / شادیم قرار با قرار است
موقوف اشارتیم ای دل / بی طاقتی ار گناه کار است
سودای تو می زند ظهوری / از خامی خویش شرمسار است

بیقراری یاد می باید گرفت / پند ناصح یاد می باید گرفت
بهر شناسائی عای خویش را / زینت او را دمی باید گرفت
چون کن گشت رو شیونم / ماتم فرهاد می باید گرفت
در غمم چند صید لاغرم / راه صیاد می باید گرفت
پند کی بر شنیدم عشق / غیر را آزاد می باید گرفت
میشود تا آشنا بیگانه تر / آشنایان یاد می باید گرفت
چون ظهوری از غمی گشتم خراب / خویش را آباد می باید گرفت

دل خاتم عشق را نگین است / درج در اسم اعظم است

ای چهره لب پیالهٔ خویش / در ده که گزیدنی ضرور است
آرام دعا بجا ز خوشیست / دشنام شنیدنی ضرور است
بر ریش جگر نمک نه اندیم / خوناب چکیدنی ضرور است
ماهی بزلال بس نه دادیم / بر تابه طپیدنی ضرور است
تسبیح بت تو شد ظهوری / زنار بریدنی ضرور است

مجنون کوی عشق بعاقل برابر است / عالم که منکر است بجاهل برابر است
بی آشنای عشق سخن چون شود تمام / اثبات و نفی را که دلایل برابر است
گو مرحموی بس تنگ آب بحر عشق / گرداب این محیط بساحل برابر است
داد نظاره دیده قربانیان دهد / تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابر است
صبح تجلی از افق دیده بردمید / با آفتاب آینهٔ دل برابر است
گل گرد و خار در چمن پای سالکان / رنج ره و فراغت منزل برابر است
مجنون بطاق قبله نگه جفت چون کند / ابروی شوخ چشم قابل برابر است
در کام ما برآمده لذت بکام ما / با شهد نام زهر هلاهل برابر است
در دیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق / در دفتری که بافته و فاضل برابر است

دل هیمای خطره‌ای هست / دیده بر کوثر لقائی هست
هوس اختلاط مختلط است / از خود و خلق جدائی هست
در گلستان شکیب می‌جوشم / ذوق گلگشت تماشائی هست
عشق اگر جای گنج می‌خواهد / سینهٔ خانمان خرابی هست
کناری که نشست و منزل / درمیان پردهٔ حجابی هست

تیزبین را و آفتاب پرست
منع زاهد کنیم از رندی
سینه بسیار لیک سینه کمست
صبر دارم تا بروز شمار
هر که جان گیست این پیوند
گشت معلوم از تغافل او
شکایت غایت از دو گران

تا ببیند که مهتابی هست
میکشانم ز اهم اجتنابی هست
داغ را چشم انتخابی هست
دیده را بار حسابی هست
در سر طره پیچ و تابی هست
که نگاه مرا جوابی هست
از طوری اگر عتابی هست

شش ازین جان تاب صبوری نداشت
نیست دل گر امید وصال
هجر هر جا پای ستاره فشرد
شام هجران تو راه صبح نهاد
گر چه غم میراند قضا با نه تیغ
بند کو جوشش کوچه بندی دو دید
و تو چه بود از بر آتش فتاد
گریه ام را این نمک از جگر نیست
دمی سینه خنجر از باز و کشید

بر درخت گرچه دستوار نداشت
کشور ما روی معموری نداشت
مرگ دست او از رنجوری نداشت
روزها زین شش دلجوری نداشت
استخوانها زخم ساطوری نداشت
خانه دزد دیگر دوری نداشت
تاب شرح حال صبوری نداشت
هیچ اشک این تلخی و شوری نداشت
عشق شیرین خواست و منظوری نداشت
ساعتی هم کور رند کوری نداشت

غم بجانست از دل تا دم پسین احوال چیست
مجلس بنده هجر دوستان این جان بکند

وای برمن بی [illegible]
دشمنان جوانمند [illegible]

دیده بودی گر جنابی آنکه دم عدل و جدال
طرز ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار
برم شرح ما تو لبها چه آرام نشست
هر که شیر تیز فراق جان گداز محشر
زخم تو به دارم در رحمت لا غم ستیم
آرزوها در کنار از گریه حسرت باد
در جگر زخمی بخندیدن که رگ کرد باز
خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جا نهند

ظلم هجران کند فریاد دم پسین احوال چیست
وا دو [illegible] دست او را دم پسین احوال چیست
زهر دست ناله فریاد دم پسین احوال چیست
شور طالع [illegible] فریاد دم پسین احوال چیست
بی غمم فراق صیاد دم پسین احوال چیست
با بلای دل مدد داد دم پسین احوال چیست
شیشه اشکی فرستاد دم پسین احوال چیست
رفته نام خویش از یاد دم پسین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس است
عقل از شور جنون زد روز بر دارد دگر
هر نگاهی کشته بحری در پای دلست
طبع من گر مست و شیرین زبان میدارم
در حساب عید کمی برای دیگران
در جهان زنهار حکم ساقی تر دست کو
کعبه را در بر کسی دارد صفا بستیم
کوه اندوه خورم تا که گرفته یاد دم
سینه بی سوز دل آینه بی جوهر است
سالکان آخر طلوع ره بجایی میبرند

از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس است
زیر لب دیگر چه میگویی فسون خوانی بس است
چند ازین دزدیده دزدیده نگهبانی بس است
زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بس است
بخیه گلگون ترا از خون [illegible] بی بس است
خرقه آلوده ساز زهم بکدامانی بس است
ما و اوری [illegible] کیش کیم این مسلمانی بس است
میتوان گشت از سکر و جان کاهی بس است
حسرت داغی بخور زین پشیمانی بس است
محمل آتش اگر کردی بیابانی بس است

دل ز خنجر من کو [illegible] نگشت
بر بیاند جوش [illegible] آهی زشت



جبهه لوح آرزو آورده پیش | ای سجودت مقبلان را سرنوشت
در پی خویش [illegible] | گر کنی یک جلوه در کار کنشت
چشم ما را دوخت بر رخسار تو | در نظر ما آنکه مینایی سرشت
[illegible] نقش در خاطر [illegible] | خاک کویش بهتر از خوان بهشت
منع [illegible] خوبی را زناز | خوب [illegible] رخسار [illegible]
حرفی از خجلت بگردون سر کشید | [illegible] در ره دلکش گذشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر هست | شرها بهر رگ عشق همان نشتر هست
[illegible] خوش بود در سینه سوز | سادگان را سخنان تو همان باور هست
دود سودای جگر از مجمر دل می آید | از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست
لب زخم جگر از بخیه بخندد [illegible] | در کف غمزه‌ی بی باک همان خنجر هست
[illegible] جهان زهر چکان | در شکرخنده [illegible] همان شکر هست
[illegible] آرزوی برگ سمن پهلوی دل | خس و خار سر کوی تو همان بستر هست
[illegible] حسرت هوس [illegible] | [illegible] میان تو همان لاغر هست
عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد | بر سر کوی [illegible] تو همان صرصر هست
[illegible] زخم [illegible] جامی افتاد | بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست
گرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای | دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

عمده در مهر و محبت همت است | دل چه باشد [illegible] جان جستن است
مدعا حاصل نگردد مدعاست | عشرت از دل [illegible]
یار خود [illegible] | در بر وی خویش بستن [illegible]



